

بهشت خلدش کیش با بهشت جله از تسبیح او مستغرق باد و خاک و آتش و خون آورد جز دل بر جان ذات پاک خاک مال کرد و چیل بادا چون شناسا شد مجر تو اکر حکمت او سه نهد با هم چون زمین بر پشت گواشا بس هوا بریت سجود چون همه بر هیچ ماند از یکی سه در ریغا خلیس را نیست جله دارند این عجب نامی است جان نهان در هم تو جان نهان نام تو بر لب زبان و بر نفس اگر چه در جان گنج پنهان هم توئی عقل اگر از تو وجودی بی توئی هی درون جان بر جان توئی جله عالم بتو بنیم عیان اگر چه چندین چشم گردون باز کرد آفتاب از شوق تو رفته ز هوا سحر از شعوت سر انداز آمو باد بتو بے سرو پای آمد خاک در راه تو بر در ماند اگر تو ای دل طالبی در راه هست با هر فزته در گاهی	بهشت دوزخ یک با بهشت چیت مستغرق که چو طلق سرخش از برده بیرون آورد عس دوش قطاع شست خاک بعد از آن جان اندر آمو عرق حیرت گشت تن در کار وین عجم و خود نگه دار کار بی بر هوا استا شد هیچ چیست این همه چیست از همه بر هیچ باشد مشک دید با کور و جهان بر آفتاب غدر سه آمد و مجویندست ای نهان اندر نهان بجان سوی تو چون راه باید بنگس آشکارا بر تن و جان هم توئی لیک هرگز که نیست کی بود هر چه گویم آن در هر آن توئی وز تو در عالم نمی بینم نشان همندید از راه تو یک راه کرد هر شبی بر خاک می آید و گو وین تر خشک لب باز آمد باد بر کف خاک پیای آمد خاکسار و خاک بر سر ماند می نگرا پیش و پس آگاه شو بس زهر رازی بد و رازی دگر	در نگارین عالم و آن عالم است پستی خاک و بلند ی فلک که عدد و شان کرد و گداز جله یک ذات اما مستغنی جانی تن رفت از آن تن خواه شوم گیر آنجا خواه دوست کوه را میخ زمین کرد نخست چون زمین بر پشت گواشا فلک کن و صنعت کن باو شا عرش محال جز طلسم نیست اگر بینی آن خرد را کم کن سه ز پیدائی خود بس ناپد ای ز جمله پیش هم پیش از هم عقل و جان را اگر چه راه نیست جله جانها ز کنت بی نشان چون توئی جاوید و شتی تمام ای خرد سر گشته درگاه تو هر کسی از تو نشانی داد با نه زمین هم دید هرگز تو تو ماه نیز از مهر تو بگذر کوه را صد عقبه در ره ماند آب از شوق تو چون تپش ابر را مانند آب بر جگر چند گویم چون نیای در سالکان را بین بر گاه آمد	نیست محیر او اگر هست او هم است دو گوشش بس بود و یک سیک باد و خاک و آتش و آب جله یک حرکت اما مختلف عقل داشت تا بدان بیننده جله را گردون بر بریای او پس بین را روی از ریاست گاو بر ماهی و ماهی بر هو کین همه در هیچ پیدا نگا اوست بس این جمله بی نیست جله او بینی و خود را کم کن جله عالم تو و کس ناپد جله از خود دید و خورشید در صفات بحکیم آگاه است انبیا در خاک رهت جانها دستهای گل فروستی تمام عقل را بر گشته گم در راه تو خود نشانت نیست افانای اگر چه بر سر خاک کرد و در تو هر سه از حیرت سپر اندا پای در گل تا که گم ماند پای در آتش بی هر کفش آتش از شوق تو بگذشت چون کنم چون من غلام حق جله پشت از پشت هم راه
--	--	--	--

<p>توحید دانی تا که این ره بر از عیان جوی نهان آنکه بود تو که دی پنج کم میری گوی و اصفهان از وصف او در خور قسم خلق از وی خیالی بیش نیست هر دید باید که باشد شهنشاه در غلط اقلون احوال را بود بر تر از علم است بیرون عیان هیچکس را در خودی و بخودی نیست اول آن کسی آنجا که است عقل را سودا و حیران نماید تو که چندان قیاسی حق نشناخت چون نبود از انبیا و از رسل سخن که ششم تا دهم لاف چنان هست در بیانی از جوهر حق هر که آن به وصف شدن کنی نه اشارت می پذیرد نه بیان تو در و گو شو حاصل آن بود ای خلیفه زاده بے معرفت چمن رسید آخر با دم خط و آن یکی از سجده او سرتافت حق تعالی گفت ای ملعون راه جان بلند یثرتی ز خاک ایک کس آفت نشد زهر او چند گوی جرم خوشی را نیست</p>	<p>وز کداین ره بدین در گور در نهان جوی حیان آنکه بود هر چه جوی نیست آن تیری که هلق هر مرد و هر ناموست زان خبر دادن مجال نیست شاه را بشناسد و در هر سال این نظر موقوف بر او زانکه در قدسی خود او بی نشان نهی نیست جز الا الهی کی رسد جان کسی از آنکه او جان بجز آنست در دوزان زان نیاید کار چون در قیاس هیچکس یک جزوی آنکه کل او شناخت او را که او خود تو دانی این سخن شش با منت این گفتن کسان کنی نه کسی زان علم دارد نه نشان هر چه آن نبود و فتنه کنی باید در معرفت شو هم معرفت و پس صدر پرده بر او بخش شیخ و ملعون گشت تا سرتافت هم خلیفه آدم و هم بادشاه مجتمع شد خاک پست و جان نیست کار بر که آدمی کار او زانکه هرگز زهر یک که نیست</p>	<p>آن زمان که اعیان جوی نهان و بهیم جوی جویمون است او آنچه جوی آنچه گوی آن تویی عجز از آن بشیر شد با معرفت عرش بر آنست عالم بر پست در غلط بود چه میداند که نیست اگر بغایت نیک گرد گفت و آن نشان جزئی نشانی کس نیست زره زره در دو گیتی و دهم صد هزاران طور از آنجا بر پست چیست جان در کار او گشت در جانش خلق جهان فریاد جمله عاجز روی بر خاک آمدند چون جزا و دهر دو عالم نیست هر که او آن جوهر در بیانیست چون گو چون در اشارت نیست تو با شصت سالکانش در یکی رود و دوی کیسوی با هر چه آورد از علم حق در دوز گفت ای آدم تو بجز جوهر با چون به رو گشت گفت ای جزو کل شد چون فرو شد جان چون بلند و پست با هم نه بد نیستیم و نه بد نیستیم اگر اند از روی این در پستی</p>	<p>و آن زمان که راهمان نمی عیان آن زمان از هر دو بهر دست خویش را بشناس صیدان تو کونه و شرح آید و در معرفت بگذر از آب و جوهر اهل عدت چون همه اوست این کار کردن هر چه از آن گشتند از خود گفته اند چاره جز بی نشانی کس نیست هر چه بینی جز خدا هم نیست هر چه خواهی در از آنجا بر پست دل بجز خاری بخون غش نیست عقل حیران گشت جهان بهت در خطاب ماعرفناک آمدند با که سازی نیست سودا و جوهر لاشه و الا و الا نیافت موم مرن چون در عبارت نیافت تو دور و گمشده وصال نیست کیدل یک قبله و یک روی با جمله افتادند پیش در سجود ساجدان این جمله تو سجود ضائع گذار و کار مرن بسا کس سازد زین عجب ترحم آدمی اعجب به اسبیدار شد فی زمانی نیز دل به سجده لیک آنکه نیست از نظری</p>
---	---	---	---

مسلک بطور

هیچ در قصرست و گیتی چون هم
 باز بنگر که سلیمان شد
 باز ابراهیم را بین دل شد
 باز اسمعیل را بین سوگوار
 باز عیسی را نگر در پای دا
 باز بنگر تا که شاه اولیا
 باز بنست احمد مختار بین
 شرح اولاد نبی را یک یک
 چند گویم چون ذکر کنم نماند
 ای خرد در راه تو بطلب کش
 ای خدای بی نهایت جز تو
 نه تو در علم آئی و فی دعیا
 هیچ چیز از بی نهایت بیشک
 پرده برگیر آخر و جانم مسو
 و در میان بحر گردون مانده ام
 نفس من گرفتار تلای ک
 یازمین آلودگی پاکم بکن
 مرده ام که بر دم بر روی خاک
 که بخوابی این بود سرگشتگی
 سبب نیاز او نیاز من نگر
 گفته من باشم که مرده شوم
 چون توئی همسایه یما بجان
 اگر در پنج خویش بر گویم ترا
 هر که در کوی تو دولت یابد
 آلا ای عطا را از خرج نیاز

بشکند آخر طلسمت نه بهیم
 ملک بی بنیاد چون گرفت دیو
 مسخیق تششش منزل شد
 کیش او تو بمان شدن که کجا
 چون نگر بخت او از یزدانی
 بعد احمد چه جفا دید و عنا
 از فدک از طم و اماندین
 کرد هم حیران بگانی زار شک
 اگر گلی از شاخ بهر فتم نماند

باز دود و زهره گر را نگر
 باز زکریا که دل پر جوش شد
 اگر چه منزل گاه او در ناکرد
 باز یحیی را نگر در پیش جمع
 باز بنگر تا سر پیشتان
 باز بنگر مرقعی را در نیاز
 گشته چون گشتند سبطین از
 تو چنان دانی که این گمان
 گشته حیرت شده یکبار

موم کرد این وی از تف جگر
 آره بکسرم نزد خاموش شد
 تا را از لطف خود گلزار کرد
 سر بریده زار درشتی چو شمع
 چه جفا و جور دید از کافران
 چون ز روش آن گهر تیغ جا نگر
 این هر بران شد شهید کربلا
 بلکه کمتر چیز ترک جان بود
 می ندانم چاره جز عبادگی
 کم شده در راه و دریت عقل
 اندر زمینم در منزه که دم
 نه ز فرعونیت ندان بود رسد
 ای ز بر پرده پنهان مانده
 ز نیمه بر گشتگی باز مریان
 تو در افکندی مرا هم تو بار
 من ندانم طاقت آلودگی
 که تو بکی دیده ام در خویش بد
 با همه سرگشتگی سرگشته اند
 آن دویم می کند در زین خاک
 پانی سر چون فلک سرگشته ایم
 تو چو خورشید می ما چون سایه
 ز اشتیاق اجالت بلام چو شمع
 دو اتم ده که چه بیگاه آمدم
 بود که در گیر دمی از صد هزار
 چه نکه میدانی که هست او بی نیاز

ستایش مر خدا را

چون توئی بی و محتاج جز تو نیست
 بی زبان و سوز از سود و زیان
 چون بسز نماند کجا ماند یک
 پیش ازین هر پرده پنهانم
 و ز درون پرده بیرون ندانم
 که نگر در دست من ای کج
 یانه در غم گش و خاک بکن
 زنده گردن جانم ای جان پاک
 در برانی تن بود بر گشتگی
 دارم جان من از خوف خطر
 ای نفس فلان مر باشد از طلب
 اگر نهداری حق همسایگان
 که باشم تا یک جویم ترا
 در تو گشت و ز خود نیز ترا

فیه حکایت و امثال

خورد عیاری بد و خوشه چون بیا بد و با تیغ کن زان مرد چون بشنید این لایع نهام نیست از ناخوار خود جان چون کسی می باشد نازکی یا الاله العالمین در مانده ام ای گناه آمرز عذر آمرزین من غفلت می گنم را کرده ساز چون که دستم خطا کردم بخش خالقا گرنیک و گرد کرده ام بتلا ای خویش و حیران توام یک نظر سوی دل پر تو ختم آر من که بستم تا کسی با هم ترا هست و می جان بر میانم ز تو گر نیم بند و ت چون مقبل شدم هر که انوش نیست دل بر و تو اگر کافر او دین و دیندار را تا هم از حد بشه سوی فرست لذت نو مسلمانیم ده سالم زان حضرت چون آفتاب بس بیرون یکم زین دین که چون بر آید جان ندام جز کس روی آندم که همراهی نمی خواه دنیا و دین گنج و فنا جان پاکان خاک جهان پاک	ساده و ناقش بر دوست دید آن و خسته رو دست گفت بر باشد ترا کشتن هم من چگونه خون او زیم بخت هنگامی سیکند آگس نسی غرق خون بر خشک شتی لودم سوم صندره چه خوابی بون تو عوض صندره چه هست او با بدل جهان جنفا کردم بخش هر چه کردم جمله با خود کرده ام گرد و گردنیک هم زان توام وز میان آنکه بهر و نم آر این هم گران کسی با هم ترا داغ همچو حشیانم ز تو تا شدم بهند و ت نگلی شدم خوش مساد از آنکه بنو و تو دوره در دوت دل عطار را در میان ظلمت نوری فرست نیستی نفس ظلمت نیم ده بو که زان تا هم سدر کشته ای پیش گرم عالمی روشن که همه جانم تو باشی ای نفس در نعمت سید المرسلین صد و دیر دو عالم مصطفی جان ما کن آفرینش نکال او	شد که تیغ آرزو زنده بر گزین گفت این نانت که داد ای کزین زانکه هر مردیکه نان داشت خالقا تا سب بر آقا و ده ام تو که بحر خود داری صندرا دست من گیر و مرا فایس خونم از تشویر تو آید بخش باو شایا بر من سکین نمیر چشم من کرمی نگریده اشک عفو کن خون تهرتی با من نیچم جز دم در من این عست نگ اگر تو خوانی تا کاش خویشم می اگر تو انم گفت بهند و توام هست و ک با داغ را من فرشت ای ز غفلت نشد و تو سید دوره در ده ای درمان یارک گاهی ز زار بهای من پای هر دین دین تا هم تو باش دوره هم گشته در سایه تا که چون دوره گشته تا نیاید بر لبم این جان که بو چون من غلی باز جای من می توانی کرد اگر خواهی کنی نور عالم رحمة للعالمین آفتاب جان و ایمان هم
---	---	---

صاحب سراج و صدر کائنات هر دو عالم بسته بر فقر کز او محمدی اسلام و مادی سبل حق مهر او را خواهر عیسا گفت چون ششم آمد از بحر وجود حق چو دید آن نور ساطع در حق آفرینش را جز او مقصود نیست بعد از آن آن نور علی تر علم قرنها اندر سجود افتاده بود از نماز و نور آن در باری را پس بدرای حقیقت گویی و طلب بر تو گشت آن غیب بعد از آن آن نور پاک را گشت از انقاس اندر آتش چون از انقاس او هر چه گشت او معجوت تار و زخم کرد دعوت هم باذن کوکاب دعوت چو آن چو کرد او آتش و اعی ذرات بود آن پاک جز و کل چون است او آمد و احباب مد دعوت هر دو جهان حق برای جان آن شمع بی گنج او هرگز چیزی ننگ نیست ز آنچه او خاصیت او بود و بس ختم کرده حق نبوت را بدو	سایه حق نور آن غورشید و توت عرش و کرسی کرده قبله خال منقعی غیب امام جز و کل انما این رتبه همدان گفت خلق عالم از نیایش در وجود آفرید از کج او صد بحر نو پاک و من تر از او موجودیت گشت عرش و کرسی و لوح قلم عمر با اندر رکوع ایستاده بود فرض شد بر جمله امت بنما بر کشا و آن نور را ظاهر تری هفت پر کار فلک شد آتش عرش عالی گشت و کرسی نام وزول بر فلک شد آتش زین سبب انوار شد بسیار از برای کل خلق روگار جنیان را الیه القدر آتش شاهش بر خاله بود و سوسما و کفش تسبیح از آن کردی صفا خوشه چین حرمت او آمدند دعوت ذرات پیدا و نهان حق فرو شد است او را فدی هر چه خورشید نی باید گشت از کجا در خواب بیند هیچ مسحور خلق و فتوت را بدو	پیشوای جهان آن جهان حسین و بهترین انبیا خواجه کز هر چه گویم پیش بود هر دو کتی از وجودش نام نیست نور او مقصود مخلوقات بود هر خویش آن پاک جان آفر انچه اول شد بدید از عجب یک علم از نو پاشش عالم است چون شد آن نور عظمی و عظیم سالها هم بود مشغول قیام حق شدت آن نور را چون نما چون بدید آن نور را آن بحر را هر نظر کز حق بسوی او رسید عرش و کرسی و کس و کس مترج از عالم فلک است و کس چون طفیل نور او آمد چون بدعوت کرد شیطان را قدسیان را بابل نشانید و اعی تمامی عالم بودیم ز انبیا این حق و زینت کبریا نور او چون اصل موجودات روز شهر از بهشتی بی عمل در همه کاری چو بود او آتش در پناه او است موجودیکه است هر پیش را کل بدید از حق	مقتدای آشکارا و نهان نهما که بولیا و همنیا وز همه چیز از همه در پیش بود عرش نیز از نام او آرام نیست اصل معجزات و وجودات بود هر او خلق جهان را آفرید بود نور پاک او بی هیچ ریب یک علم ذرات او را دم است در سجود افتاد پیش کردگار در تشهد بود عمری هم تمام در برابر جمیع تا دیر نگاه خوش معوی او فتاد از غونا کو کبی گشت و فلک مدید پس ملائک از صفایش خوشند پس غنیمت فیه من روحی نفس سوی کل معجوت از آن شد گشت شیطان سلمان بن حمله را کیش بدعوت خواند نیز سرگون گشتند پیش ابجر دعوت کل امت است تاجا که است ذات او چون محلی هر ذرات بود آهستی می گوید او بسین قبل کار آنرا شد که کاری او فتاد در صفا است مقصود یک است بچنان که پس نیایش و
--	---	--	--

محو تش فرمود بهر خاص و عام عرش در حفظ پناه پیش بود از عفو شرف ذوالفقارین احمات مومنین از دواج او انیا بدین روز و پیشوا سنگ از وی قدر و رفعت یافته کرده چاه تشنگ را در شکست در میان گفت او خوشید و کعبه زو تشریف بیت المقدس خاک در عیش قوی تر خیزد چون زبان حق زبان او بشن تا دم آخر که بر میگشت حال چون دل او بود در یک شکوف باز در باز آمدن به شفته او عقل را در خلوت او داده است چون پر سیخ ز آتش آشکار چون شد او نزدیک از تعلیق موسوی عمران اگر چه بود شاه چاکرش اگر چه در کوی خوش گفت یارب هست او کن لا احرم چون ترک آن خلوت کند هندوی او شد سیخ نام بر کشادی شکل مایک یک انچه او آنجا به بینائی رسید چون عمر شاه آمد بر سرش	نصرت خود را بر و کرد تمام زندگی داده ز بهر آتش سایه بی ظل او در خفا احترام مرسلین بر حراج او عالمان آتش بر زبیا پس عین الله خلعت یافته قطر کباب و دما نش بر زرا گشته آن مهر نبوت شکا گشته این هر که در کرا به افت مسجد گشت طهوری بر زرا بهترین وقتی زبان او بشن شوق او میکرد از حضرت سوا جوش بسیاری زنده در کاف کلمیسی یا حمیه گفته او علم نیز از وقت او آگاهیت موسوی از حشمت پر و سوسه گفت در او المقدس شرف هم نبود استجاش باخلین داد باخلین ریش روی خوش و طفیل همت او کن مرا خلق را بر دین او دعوت کنند ز ویتیر نام کردش کردگار تا نماندی در دل هیچ شک هر نبی آنجا بد نالی رسید کوه حالی در گهر بر سرش	کافران را داده ملت در عبادت کرده در شب سوی حشر آتش هم ز حق بهتر کنایه یافته قبله شسته خاک و از حشر حق تعالی از کمال احترام سبعث او سرنگونی بین ماه از آشت او به شکافته گشته ذخیر البلاء و در نهون جبریل از دست او شد خرقه سهر یک کف که چون بودش عیان روز محشر محو گرد و سهر چون دلش بخود شد در بحر در شدن گفتا احنا یا بلال ز آمد و شد زان بلند شد خرقه چون تجلوت جوش ساز و خلیل رفت موسی بر بساط آنجا باز در عراج شمع ذوالجلال از عنایت بین که بهر جا موسوی عمران چون دولت بدید گر چه موسی است آنجا جگه بر زمین آید ز چاه آسمان گر کسی گوید کسی می بایدی باز ماند کس ز میدان همان اوست سلطان و طفیل او چون جهان موسی او بر سرش	نی فرستاده بهر او خدا سیرکل با او نهاده در میان هم کل کل عیسای یافته مسح و مسح آمده و در آتش برده در توبیت و در محفل است او بهترین امتان مهر و فرانش از پس یافته و بهر خلق فی غیر القرون در لباس خمیر زین شهر شکا آمی آمد کوز دفتر بر خوان جز زبان ناور ز بانهای کر جوش او سیلی بر فتنی در نماز تا بر دهن ایم ازین حق خیال سے ندانم تا بر دیک جان بر پریسوز و در گنج جبریل خلع تعلین آمدش از حق حکام می شنید آواز تعلین بلال کرد حق با چاکر در گاه او چاکر او را چنین قدرت بدید لیک عیسی یافت آن عالمقام روی بر خاکش نه جان در میان گر چه فتنی ز خیمان باز آمدی در دو عالم جز محمد زبان جهان اوست شاهنشاه و خلق او بحر را از شنگی لب شکست
--	--	---	---

کیست کوزه نشسته ویدار است
آسمان میستون چرخ نور شد
او فصیح عالم و من لال او
انجیان بارتبت خود خاک تو
ای طفیل خسته تو افتاد
سر بر آور از گلی ای کلیم
تا ابد شمع تو و حکامت
چون نیایش پس از تو کی
هم پس و هم پیش از عالم توئی
یار منول الله نبی زاده ام
یک نظر سوی من بخور کن
گرز لا تا من بود ترسی مرا
از دوت گریشافت در سدا
تا چو پروانه میان جمع تو
دید جان الفکا تو نیست
بر دوت جان بر میان ام نگر
زان شدم از بحر جان هر فضا
حاجتم نیست ای عالی گهر
ز نیمه پیدار و شکر تر است
طفل راه تو منم غرقه شد
مادری را طفل در آب افتاد
در تحیر طفل می زد دست و پا
آب از پس رفت و طفل غرق
ای شفیقت داده هر مادر
ماند چون طفل سرگردان آب

تا بچوب سنگ غرق کار است
و آن خون از قتلش رنجور شد
کی تو نم داوشن حال او
صد جهان جان کرد خاک پاک تو
گریه تو کار فرمای سحاب
پس فرو کن پای دوزخ و طیم
هم بر نام الهی نام تست
از پی تو باید آید پیشک
سابق و آخر یکتا هم توئی
با در کف خاک بر سر مانده ام
چاره کار من بیچاره کن
هست از لا تا سو اوری مرا
معصیت را مهرت در رسد
پیر زمان آیم پیش شمع تو
هر دو عالم را ضای تو سر
گوهر تیغ و زبان دایم نگر
کز تو بجز جان من در دشت
کز سر علی کنی در من نظر
پاک گردانی مرا ای پاک
گرد من آب سیه حلقه زده
حکایت مادر یکم طفلش در آب افتاد
آب بر پیش تابنا و آسیا
بر آب باز پس رفت نیز
هست این غرقاب آباد گرا
دست و پای زخم از خطر

چون بنیز فرشته ای یار تو
وصف او در گفت چو آید مرا
وصف او کی لافق این است
انیا و وصف او حیران شد
هر دو گیتی گرد خاک پاست
محوشد شمع همه در شمع تو
هر که بود از انبیا و از سل
نه کسی در گرد تو هرگز رسد
خواجگی هر دو عالم تا ابد
یکسا تر کس توئی در غفلت
گرچه ضائع کرده ام عمر از بخت
روز و شب بسته و صد گم
ای عشقا خواه مستی تیره روز
هر که شمع تو به بلیند پیشکار
داروی درد دل من مهر
هر که کان از زبان افشاند
تا نشانی یافت جان من تو
زان نظر در بی نشانی دایم
او گنهر رویم نگر دانی سبیا
چشم کن درم کین آب سبیا
حکایت مادر یکم طفلش در آب افتاد
خواست شد در دکان کتان
مادرش حسرت اوراد گریه
چون دران گردا حیرت انهم
آن نفس می شفق طفلان راه

باله خنانه می شد دور دو
چون عرق از شرم خون آید مرا
وصف او خالق عالم نیست
شیر نسان نیز سرگردان شد
در گلی خفته نه جای نیست
اصل جمله کم نبود از فرع تو
جمله باوین تو آید از بل
نه کسی را تیر چندان غرسد
کرد وقت احمد بر سل احد
من بر ارم در دو عالم هر دو
تو به کردم عذر من از حق نخواه
تا شفاعت خواه باشی یکم
لطف کن شمع شفا بر فروز
جان طبع دل دهد پروانه
نور جانم آفتاب هر شست
وزیرت از طهر جان افشاند
بی نشان شد نشان من تو
بی نشان جاودانی دریم
حق جهانی من دایم گما
وست من گیری و باز آری بر
جانم رقیب و مال و قتاد
شد بسو ما و ای بر شیر
شیر دوشن حالی و در بر گرفت
پیش آبنا و حسرت او فتم
از کرم در غرقه خود کن نگاه

منطق الطیر

به خمتی کن زلف بر تاب ما ای صفا صوف وادراک مده خاک تو باران پاک تو شدند هر که بغض اهل بیت داشت آخرش مهدی و آل مرتضی آن کی در کمال علم و حیا خواه اول که اول یار است هر چه حق از بارگاه کبریا چون دو عالم را یکدم در کشید بهوی او تا چین رفتی و فلک سنگ آن بود حکمت زده سنگ باید تا بیدار شود و قاف چون بکوی شایسته قبول خواه شمع آفتاب شمع کبریا آنکه حق طه بر خواند از نخست آنکه دارد بر صراط اول گذر چون شمش حق دهد و دوست شمع جنت بود اندر هیچ جمع چون سخن گفتی حقیقت بر زبان چون بی می یکموی سوزن خواه سست که نور مطلق است ز نقی کلام عرصه کونین یافت کار و الهامی بجان بر ختم سید سادات گفتی بر فلک چون نبود او تا کند دعوت قبول	برکش از لطف و کرم از آریا از صفات و صفات الکریم اهل عالم خاک خاک تو شدند بعد تو خرم گفتا و کاشته رکن ایمانند و آل مصطفی و فضیلت و روح امیر المومنین ثانی ثنین از صفاتی انوار سخت و صد شریعت مصطفی لب سبب از رنگ تو در شد مشک کوی خون آوی تبار تا بسنگ سنگ بود کوی تبار تا چو بی سنگ کی آید کجا و فضیلت امیر المومنین عمر حسی ظلم حق فادوق عظم شمع کبریا تا سطر شد ز طه او در است هست او از قول پیغمبر عمر آخرش با خود برد آنگاه که هیچ کس سایه نمودی ز شمع او نماندی و خدشتی عیاش و فضیلت امیر المومنین عثمان بن عفان آنکه غرق قدس عرفان آمد یوسف ثانی بقول مصطفی همه برآید در جهان و هم نهر همه پیغمبر گفت در کشف جبار حاضران گفتند تا بر بوی	شیرده مار از پستان کرم دست گس سیده بر کرم هر که خالی نیست یاران ترا وانکه اوز جان بطبع آتش شد آنهمه صدیق و همای و وزیر امیر المومنین ابوالمعنا صدر دین صدیق علم طبیب آنهمه در سینه صدیق سخت سفر و بوی شب تا بری زین سبب گفت آقا شیخ فی سلسله زبان گوشت چون عمر بهوی بیدار از قدر او نظم کرده عدل و نهان سخن های طه در دل او های بهشت آنکه اول خلعت از در ایشام اهل دین از عدل او آرام یافت شمع را چون سایه نمود ز نور که ز در عشق جان می بخش و فضیلت امیر المومنین عثمان بن عفان آنکه غرق قدس عرفان آمد یوسف ثانی بقول مصطفی همه برآید در جهان و هم نهر همه پیغمبر گفت در کشف جبار حاضران گفتند تا بر بوی	برگیز از پیش ما خوان کرم لاجم مستقیم خاک خاک تو و شمنست و دوستداران ترا در ره تو مستقیم احوال شد وان دگر در عدل خورشید منیر وان دگر شاه ابوالمعنا در همه پیداز همه برده سبق لاجم نابود از تحقیق سخت نیم شب بهوی برآوردی دسوز علم بایدست از نجایا چین تا گوید هیچ نام جز آنکه گفت کاش آنموی جبرئیل ثانی ثنین او بود بعد از رحمت تا فرست برده برش سبق فخ انگس های بهوی ای است او بیست آه از بی غایبها نیل جنبش فزه آرام یافت چون گریخت از سایه او و نور که ز لطف حق زبان می بخش گفت شمع جنت سنان محمد دین عثمان عثمان آمد بحر تقوی و حیا کان فنا منتش در عهد او شد شمشیر حق بخوابد گو با عثمان غیا گرچه نور انورین غائب بود
---	--	--	---

در فضیلت امیر المومنین علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه

خواجہ حق پیشوای ستمین مقتضی و مجتبی جنت قبول مقتدای دین باحقان است بهر از حدیث علی جان گشت گشت اندر کعبه ان صاحب گریدر بیضا بنور شمس در همه آفاق مردم می بینا ای گرفتار تعصب مانده در خلافت میل نیست ای خیر هر دو بود که در حق از حق دران گر نمی آمد کس در منع یار گفت هر یاری محبی روشن کی رو اوری که یاران سول آتشانش سجای مصطفی بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کشند تا کنی مغرول یک تن شکما میل در صدیق اگر جایزیدی دانا صدیق اگر در راه بود پاک از قشر رویت بوده اند چون ببیند آئینه از پیش رو بود هر روز درین مجلس ریگ بودی گر جفقی پیش بر گرفتاری همچو شفا شکاب گو کسی تا عیب من بر چون	کوهر علم و بحر علم و قطب دین خواجہ معصوم و دانا و زین منقذی مطلق علی الطلاق است هر چه علی مسئول فی ذات است بست لکن بر تبتی پشت روح کی گرفتاری ذوالفقار انجا قرار در تمام و قبض و در جب مانده میل کی آید ز بوبکر و عمر منع و هیچکس مانده بر دیگران جمله را تکذیب کن یا اختیار بهترین قرن ها قرن است مرد ناحق را کنند از جان بل بر صبا نیست این ظل و حق کنند و لائق حق در کشند میکنی تکذیب سی و سه هزار اقتلونی خود کجا هرگز بدی فلسف کل لازم در گاه بود زانکه در مغرور لایت بوده اند تا حق ادا کی تواند گفت پس هفت لقمه نان طعام او هست پس دانه بودی با لش زیر سرش پیر زن را آب داک وقت بود میل بکند تحفه آرد سوی من	سامی کوثر امام رهنمای در بیان رهنمون من آمده چون علی از عینهای جنت از دم عیسی اگر یک زندہ خوا در پیش بود مکنونات عیب گاه در پیش آمدی از کار خویش اگر تواف عقل از رب میرنی میل اگر بودی در پیشان مقتدا منع که آید بدید از آمدند در کنی تکذیب یاران سول بهترین خلق یاران منند بهترین چون نزد تو باشد اختیار جمله شان گزینست آنکه کار او جز بحق یکم نکند او چون بدینی در آویز و بکار در عمر که میل بودی در ره مال و دختر کرد بر جانان آنکه بر منبر ادب دار نگاه باز فاروقیکه عدلش بود کجا هر که بودی با ملک بخوان شب رفتی دل ز خود برداشتی با خدیجه گفت ای صاحب نظر اگر خلافت بخرطام میداد او	ابن عمر مصطفی شیر خدای صاحب سب و سلو فی امانه عقل را پیش عاقلش شکست او بدست بریده کرده است زبان بر او دی در بیضا زب که فروگفتی بچاه اسرار خویش در درون شکست و محرم می بینا پس چرا دم در تعصب میرنی هر دو کردندی سپهر را پیشوا ترک و جب را رو ادا مانده قول پیغمبر نکردستی قبول اقر با او دوستان منند ای توان گفتن ترضا صاحب اختیار جمله قرآن پس خطاست آب زانو بند آستر هم نکرد حق زحق چون بهر دین ان کی سپهر گشتی جوهر در ره ظلم نکردن چنین کس شرم دار خواجہ بنید او بر جب ایگاه گاه منیر خشت و گه میکند نا نی ریت لال بود کوان او جمله شب پاس اشک و شستی سج می بینی نفاسی در عمر هفت من فلتی چرا سید او
---	---	--	---

مستحق اطمینان

<p>چون نهجایه دست او شکر گیم آنکه گاهی شفت گاهی گل کند شیر با منکر که در حیات می آید او بر دانه هر تو از قفسه او بر تو که آن خود جان آید بر نیست آسان تا که جان بر تو چون عمویش و پسر مدحش</p>	<p>بر مرغ و وقت او ده اویم اینده سختی نه بر اطل کند شد می از کفه در ایام او چند میری که بخوردی ز بهر او زین خست صد آتش قدر او</p>	<p>آنکه ایشان شای می کنند از خلاف بر هو می رانده او از تعصب می کنی از بهر دین فی مکن ای جابل خلق شنید اگر کسی ز ایشان خلافت کند</p>	<p>نیست مکن اگر کس می کنند خویش را در سلطنت بنشانده او نیست انصاف بهر از هر دین از خلاف خویشی و خود قیاس عهد و صد گونه آفت بستند عهد و خلعه که در گردن بود گفت افکنم خلافت را ز دوش</p>
<p>از خلافت را خردیاری بود توبیگن که می خواهد راه جمله گفتندش کن ای پیشوا که تو می بینی سر از فرمان او</p>	<p>می فروشم که بدیناری بود بار بگیر در رود تا پیشگاه خلق را سرگشته از بهر خدا این زمان از تو بر خد جان او</p>	<p>چون اوس این صحنه بنیدند چون خلافت خویش افکند عهد و در گردن صد بقی کرد چون شنید این تحت حکم عمر</p>	<p>گفت رو بگذارد و فلغ در گذر آن زمان برخواست از ایلان آن نه بر عساکر بهر جبهه کرد کار بفرین جنت برود شد سخت</p>
<p>چون که آن بخت ملعون آید شربت او را ده نخست آنکه مرغی گفتا بختی کرد گشت مرغی را چون بخت آن کرد آنکه را چندین غم دشمن بود چون علی شیر حق سلف تلخ</p>	<p>ناگهان این زخم زو بر مرغی ز آنکه او غدا بدین هر مرا اگر بخوردی شربت آن ناگهان مرغی بی او نمی شد در شست بار نقش دشمنی کی کن بود</p>	<p>مرغی را شری کردند برست شرتش بر دین گفت نیست هر می بهیادی با او بهم بر عدد چون شفتش چندین چندین گوی مرغی غلام بود</p>	<p>مرغی گفتا که غم ز میر است حیدر اینجا خواهم کشتن بزهر پیش حق در جنت لادوی فکرم با چو صد گیش هرگز کین بود و خلافت رانده محروم بود ظلم نتوان کرد بر شیرای پسر</p>
<p>مصلحتی بجای فرود آمد بر او گفت پنداری زور کار خویش و تعصب میر نه جان تو خویش مرغی را تو مکن از خود قیاس او ز تو مردانه تر آمد بهی پیش حیدر خیل هم المومنین آنکه با دست توانا جنگ کرد</p>	<p>بخت آید برید لشکر از چاه مرغی را چاه گفت هر از خویش مرغی را جان چنین نه خود خویش ز آنکه ز حق غرق بود آن تن پس چرا جنگی نکرد او با کسی چون ز برینوالی چنین بنیدین رانده از سوی پدر آهنگ کرد</p>	<p>رفت مردی باز آمد با شتاب چاه چون شنید آن تاش زو ز آنکه هر جانیش چنین شری بود گو چه تو پر کینه بودی مرغی اگر بنا حق بود صدق نمی لاجر چون بدیدین جنگ ای پسر تو بی نشانی از علی</p>	<p>گفت پر خون چاه نیست آب لاجر خون پر شد و اش زو در دوش کی کینه موری بود جنگ هستی پیش خصل مصلحت او و بر حق بود حق گردی طلب دفع کردن قوم را حیدر زو عین دلام دیای دانی از علی</p>

حکایت

حکایت

حکایت

توز عشق جان خوشی به پیر	اون شسته تا کن صد جان فدا	از صما بر کشدی کشته کسی	حیدر کردار علم خودی بسی
تا چو اسن خود کشته نین	نوازشده چشم من جان غریز		
حکایت			
خورد و بر یک جای که روزی بل	بر تن بار کینه چوب دوال	خون دهن شد زو پوسه عدد	مچو ان زول احد میگفت احد
گر شود در پای غاری باگت	خست و غص کس نه اندر دست	آنکه او دوست شری بیکلست	زو تصرف در چنین نومی حکایت
چون چنان بودند ایشان چنین	چند خواهی بود و حیران این	از زبان تو صما چه بسته اند	وز زبان بت پریشان بسته اند
در فضولی روکن دیوان سیاه	کوی بزدی گزبان آری کجا	گر علی بود و اگر صدایت بود	جان هر یک غرقه تحقیق بود
چون بسوی غار میشد مصطفی	خفته آن شب بر فراش تعنی	کرد جان خویشش حیدر شیا	با بهماند جان آن صدر کبیا
پیش یار غار صدیق جهان	هم برای جان او در با جان	هر دو جانبا زبان راه او شد	جانفشنان در پناه او شدند
تو تعجب کن که هر دو مرد و د	هر دو جان کردند به جانان شیا	اگر تو هستی مرد این یا مرد کن	گو ترا یاد در این یاد و آن
همچو ایشان جانفشاندن پیش	یا خوش ترکان این اندیشه گیر	تو علی دهن و با تو کبرای سپهر	وز خدا عقل و جاست پیغمبر
تو را کن سه بهر این دانه	مرد حق شور و زو شب چن	اونیک زن بود او صد مرد	از قدم تا فرق غرق مند بود
بود و انکم غرق نور حق شد			
حکایت			
زویکی پرسد کای صما قبول	تو چه میگویی زیاران رسول	تخت من از خود نمی بزم صبر	کی تو نمود اواز یاران صبر
گر نه در حق جان قول کم و د	یک نفس برای مردم داری	آن من بودم که در سجده می	خار در چشم شکست اندر سر
بزمین غم روان شد ابهر	من ز خون خویش بودم بی خبر	آنکه او در چنین دردی بود	کی دل انگار زن مردی بود
چون نبودم که بودم حق کشتار	دیگری را چون شناسم بویار	تو دین ده نه خداوند رسول	دست کوه کن ازین بود و قول
از تیر او تو لا پاک شو	تو کف خاکی درین ده خاک شو	تو کف خاکی سخن از خاک گو	جمله یا پاکیزه گو و پاک گو
حکایت			
سید عالم بخوابت از کردگار	خفت کار آستم با من گدا	آسانیا بد اطلاعی هیچ کس	بر گناه هستت من یک نفس
حق تعالی گشت ای صمد کجا	گر به بینی آن گناه بی شمار	تو نه آری لبان حیران شوی	شهر داری از دیان پنهان شوی
عایشه کو بود همچون جان ترا	سپه شد زودل بیک پنهان ترا	تو شنیدی گفتن ابل جلا	پس بجای خود فرو ستادیش ترا
تو بگشتی از گرامی تر کسی	بر گناه هستت در دست بسی	تو نیازی تاب چندانی گناه	است خود را را با کن یا لکم
اگر تو بخوابی کسی را در جهان	از گناه هستت نبود نشان	من چنان میخوام هم علی را	اگر گناه شان هم ترا نبود خبر
تو منند یار و دیان رو با کنا	کار هستت روز شب با کن گدا	کار هست چون کار مصطفی	کی شود این کار از حکم تو را

انی کن حکم و زبان کوناه کن یا قدم در صدق نه صدق کن یا مزن و میندن بیدرد نفس کار کیش چون سبک نیست در عین تنه تنه پاک گردان از تصعب این مرحبا ای مهد بادوی شده صاحب سیر سلیمان آمدی دیوار وقتی که در زندان کنی صفا ای موسیقی مصیبت همچو موسیقی دیده آتش زود پس کلام نیز بانی در خوش مرحبا ای طوطی طوین سر زین نرود در این چشم طوق آتش از برای درخت نیست خنده ای یک خبر لایق رخسار کوه خود در هم گذار از ناله ناله میران که مصلح بایست مرحبا ای بیک باز میر شیم عقل مادر از کن بادل چون بغار اندر قرار آید ترا خضه ای در تاج مصلح است چون که نفس تو گرداب بکشت خبر بسوزد رخ جان را کار سزا مرحبا ای عذیب ای عیش	بی تصعب باش غم را کن یا نه چون روق کن عین پای بر دار و سک جوگیر چون کشتی نفس را برین بیا چون سخن گوئی نازان کن در آنجا بحساب و خطاب باید در حقیقت بیک هر وادی از تفاخر تراج در زبان آری خطاب یا موسیقی نای موسیقار زن در فرشت لاجرم موسیقی بر کوه طو خطاب یا طوطی حله اندر پوش طوق آتشین چون غلیل آن کس که از نرود چون غلیل اندر آتش نه قدم خطاب یا یک خوش خوشی از کوه طوق آتش تا برین آید که کوهست ناله خطاب یا پسر چند خواهی بود تند و خیر تا کی مینی ابد را بازل خطاب یا در گنج دیدم برفری یکای است کی شود کار تو در گرداب است خطاب یا بیل ناله خوش کنی در دوح عشق خوش ناله از در دل راود	در سلا و طوق خوش گیر یا چو سحر و جود و علم باش مردن نفس هر نفس کافر تری از سر خود این رسولی می کن از تصعب دار بهم را نگاه گو باش این قهر در دیوان باسیلمان منطق الطیر خوش تا سیلمان در باشی راندا باسیلمان قصه شاد و ان کنی سخن موسیقار را خلعت شناس همه بمقتات آبی وضع طور شو فهم کن عقل و تو بشو بوش خوش تواند کرد در آتش شست حله پوش از آتشین تو بوش حله از بهر شستی و تنی است حلقه بر سنان بیت اندزن جوی شیرده تبیین ناری زن خوب با استقبال صلاح آید تا آید این نامه را کبشای نیا در درون غار وحدت کن قرار صدر عالم یار غار آید ترا از ملی نفس نیز اری شان پس جوی علی جان شود جان تا خشت روح الله آید شمس تا کنندت بر زبان صد جان
--	--	---

چند پیوندی ز ره نمانم
گر شود این آهست چنان
نهاده ای طاوس باغ بهشت
بر گرفت صد ره طوی ز راه
گر خلاصی باشد زین بارشست
مرحبا ای خوش تاز و دورین
ای شده سرگشته ماهی
گر بود از ماهی نفست خاک
مرحبا ای فاخته کفشی
از وجودت تابو بودوی یکی
چون خرد سو سعادت آورد
خنده ای قمری و ساز آمد
خویش را از چاه ظلمانی بر
گر چنین مکی سخن آید
خنده ای باز پرواز آمد
بسته مر دار دنیا آمد
چون بگردد از دوتی ای تو
مرحبا ای مرغ زین خوش در
چون بوزی هر چه پیش آید ترا
چون شی در کار حق مرغی
جمع کن گرد مرغان جهان
چون بود کا قلم مار لاشه
زانکه چون کشور بودی بادشا

خطاب با طاوس

سختی از زخم مار بهفت
کردت از بند طبیعت دل سیاه
صحبت این مار در خوش فلکند
آنگه زانی لپاک این مار را

خطاب با تاز و دور

چشمه دل عرق بحر ز برین
چند خواهی دید بد خویش
ای میان چاه طلمت مانده
سر کن آن ماهی بد خواه را

خطاب با فاخته

تا گهر بر تو نشاند بهفت صحن
بیوفایت تو هم از سرتابی
چون بود طوق فاد گر گشت
گرد آبی و برون آبی ز خود

خطاب با قمری

شاد و رفته تنگ دل باز آمد
سر زان خوش غلطانی برآر
تنگدل را این که در خون آید
بهمچو یوسف بگذازد ازندان

خطاب با پرواز

رفته سرکش نکلن باز آمد
لاجرم مجرم معنا آمد
سرکش چنین سرنگونی نماند
بهم نرد دنیا هم ز عجبی در گذر

خطاب با مرغ زین

گرم شود در کار و چون پیش آید ترا
نزل حق بر خطه پیش آید ترا
هر چه پیش آید از گرمی سوز
چون گشت و اوقت هر حق

جمع شدن مرغان جهان

آنجکه گردند آشکارا و نهان
بیش ازین شاه بودن رست
حمله گفتند این زمان در روزگار
یکدگر شاید که اریای کنم
پس همه با بیگای آید

مقالات بدید در ذکر محمد خود و بیان اوصاف سیم رخ

بهمچو دانه آهین خود کن چویم
تو شوی در شوق چوین دانه گیم
در بهشت عدن بیرون فلکند
ای شوی شایسته این بهر را
اوست با خاص باشد بهر بهشت
بمستلای ریح حیرت ماند
زادانی سود و سرق ماه را
مونس بوی نس شوی از صد رخا
زشت باشد بیوفایی کردنت
سوئی معنی راه یابی از خود
خضر آب زند گانیت آورد
و مرضیق حبس فوالنون آمده
تا شوی در صحر عزت بادشا
یوسف صدیق بر بهر آیت
تن به چون غرق غوغی مانده
پس کلاه از سر بگیرد در نیک
تحت ذوالنهن باشد عجا
زافیش جسم و جان کلی بدو
خویشتن او حق که در کار حق
تو نمایی حق بماند و اسلام
نیست خالی هیچ شهر از شهر باد
بادشاهی را طلبکاری کنم
سر هر جویای شاهی آید

احمد بن محمد

همه بر حضرت و هم بر یک دور بود گر کسی هر دو داشت	گفت ای غافل من نمی بینم آنکه همه اند در مقدار داشت	از بد و از نیک اگر آمده هم ز فطرت صفا هر آید	همه بر منی بود و در ره آمده همه بر حضرت خبر دار آید
خلق از او نذر من نیز هم راز با دانه ز پس من پیش من	چون من از آدم ز خلقان آب پیایم ز نعم خویشین	همچو کس نیست با من چو کجا هرگز نمی باشد از سپاه	میگذاردم در غم خود روزگار چون هم مشغول در دوا باشد
نه و نه رسید و نکر داد و طلب به دهان را تا ابد نقد بس	هر که غایتش ز لکش است زانکه می شگفت از روی نفس	لاجرم از خیل او پیش آیدم گرچه هر سو طلبکاری رون	با سلیمان در سخن پیش آمد من چنان گفتم از وی یکزن
ز بیدش بر فرق اگر آفرین پای آندره بر سر گشته ام	هر که او طلب غیب بود سالماد بر بحر و بری گشته ام	پیش او در پرده هر آیدم کی رسد در گرد و سرش چو کج	نامه او بر دم و باز آیدم هر که نکر حد اندر خیسر
غرضه عالم بس میخوادم مهم آن شاه و آن کشور شوی	با سلیمان در سفر با بوده ام لیک با من چو کجا هر خدیو	عالمی در حد طوفان نه ام چون روم تنها که توانسته ام	وادی و کوه و بیابان فتم با و شاه خویش را دانستم
در ره جانان ز نیک بدست در پس کجی که باشد که فتم	هر که در کجاست از خود بر هست ما را بشاری نیخاف	تا کی از تشویر خوبی خوش پای کوبان بزدان در گنهید	دارمید از نیک خوبی خوش جان فشانید و قدم در نهید
نیست حد هر زبانی نام او کو تو انداخت از وی هر کجا	در صحرای غم تست آما او در دو عالم نیست کس از هر کجا	او بماند نزدیک ما ز دور هم ز نور و هم ز ظلمت بیشتر	نام او بیخ سلطان طیور صدر هر اران پرده دارد بیشتر
کی رسد عقل و خرد و سجا است عقل را سر نایه او را نیست	او بسزاید بخود آنگاه است وصف او چون کجا جان پاک است	در کمال غرور مستغرق است صدر هر اران خلق سوداگر است	و اما او بادشاه مطلق است نه بد و نه نه شکیبایی از دست
هیچ بینایی جمال او ندید هست اگر به هم نمی خشی خدای	هیچ دانایی تحمل او ندید قسم خلقان ز جمال آن جمال	در صفاتش شریک بیان خبره ما دانش از هر فن و دانش رها	لاجرم عقل هم جان خبره ما در کمالش نه ازینش رها
های هو و هو و هو و هو و هو زانکه ره دور دور نیست	صدر هر اران هر کوی بخار و شیر مردی بیدین هراشنگ	تو بمانی چو توانی ره پر تو نه نداری که راهی کوته	در صفاتش با دو چشم تیره بود بسکه دریا بسکه شکلی در ره
در نهی او رستین عاری بود چنان ندان باید این درگاه	گر نشان یابیم از و کاری بود مردی باید تمام این راه را	در هر شس یاز خندان میرود اگر تو مردی جان کبان برود	روی آن دارد که چنان میرود جان بی جانان کجا آید کجا
بسکه جانان جان کند بر تو صدر هر اران جان آید پیش ما	اگر تو جان ابرو فشانی مردود میدر افشای چشم هر دو	همچو جانان نشان جان غریب جلوه گر بگشت چنین نیم	جان بی جانان نیز در هیچ چیز اگر گنی جانی نشا در لئون
لاجرم بر تو نشاند هر شوی در بیان چنین قضا از وی بک			ز انجادی کار بیخ عجب

منطق الطیر

هر کسی نقشش از آن پر بر گرفت
گرگشتی نقشش بر او عیان
چون نه سر پست منوش این
بماه مرغان شدند آن جایگاه
سرم ره کردند و در پیش آمدند
اگر چه ره را بود هر یک رسان

هر که دید آن نقش کاری بر گرفت
این همه مرغان نمودی در جهان
نیست لاف پیش گفتن این سخن
بیقرار از عزت آن بادشا
عاشق او دشمن خویش آمدند
هر یکی عذری دیگر گفتند باز

این بر کعبه و نگارستان پیوست
این همه آثار صنم از فراوان
هر که اکنون از شما مردید
شوق او در جان ایشان کار کرد
لیک چون او دراز و دور بود
جان بسوزد مرغ دل کار ساز

طلب علم و الهامین ازین
جمله نمودار نقشش پر است
سر راه آید و پادشاه نهید
هر یکی بی صبری بسیار کرد
هر کسی از رفتنش رنج و بود
تا خوشی پیشش عیت افتد باز

عذر آوردن ببل

بلبل شنید و در آمد مست
شده در اسرار معانی نغز
نیست چون او در کائنات
گلستان باغ خوش از من بود
عشق چون بر جان من در آورد
چون به بنیم محرمی سالی مرا
می نه پر و از دمی با او دم
ز آنکه رازم در نیاید مگر
در سرم از شور گل سودایی
چون بود صد برگ دلداد مرا
چون ز بر پرده گل حال شود

در محال عشق نیست منم مست
که در مرغان از زبان بند سخن
تا ز بوی عشق خواهم زار زار
در دل عشاق جوش از من بود
بچه دریا جان من شور آورد
تن زخم با کس نکویم هیچ را
صل کنم طاعت او بشکرم
راز بلبل گل بداند بیشک
ز آنکه معشوقم گل سخاوتی
کی بود بی برگی کار مرا
خنده بر رو منش ظاهر شود

معنی در زیر هر آواز داشت
تغیت برین ختم شد اسرار عشق
زاری اندر و فی زنگنه است
باز گویم هر زمان رازی که
هر که شوهر من بدید از دست
چون کند معشوق من زوهار
باز معشوقم چو ناپیدا شود
من چنان در عشق گل مستغرق
طاقت سیم غم ناز و بلبل
گل که حالی بشکفتد چون گلشنی
کی تواند بود بلبل شبی

زیر هر معنی جهانی راز داشت
جمله شبی کیم تلک از عشق
زیر چنگ از ناله زار من است
در دم هر ساعت و از می که
اگر چه پیشیا آمد اینجا هست
مشک بوی خوشی با طعمش
بلبل شوریده کم گویا شود
کز وجود خویش محو طلقم
بلبل را بس بود عشق گل
این همه در رو من خنده خوی
خالی از عشق چنان من لبی

جواب دادن بلبل به پدر را

پیش ازین در عشق و عنائی
حسن او در هفت گهر درو
روز و شب در ناله زار است
تنگرستی در رخ گل جبر شرم

عشق سوسن سی خندان
عشق چتری کوزال رودید
در گنده از گل کی گل در نوهار
لیک هر کو چون می شرمی بود

کارگر شد بر تو مکار نهاد
کاملان را ز دلال بدیدید
بیرقوی خنده یعنی شرم و
از چنین کارش کی آرمی بود

پیش گفت ای بهر زانند
گل اگر چه هست بلبل صاحب
خنده گل اگر چه در کارش
اگر ترا شرمی بدی هرگز شرم

حکایت بر سبیل تمثیل

شهریاری میتری گن داشت

عالمی به عاشق گمراه داشت

قننه را بیداری چو است بود

تنگرستی شرم خورش مست بود

عاضه انكافور و زلف و زلف
 كرم طعم لبش نشناختی
 كرده در دست داشت آن
 و ترا و پیش چو تش در گد
 تنم نان و تش آن گدا و نج
 یاد کردی خست چنان شهر با
 خادمان و خمر و خدنگران
 در نهان دختر گدا خوانده گفت
 آن گدا گفتا که من آن و زوت
 چون مرا خواهند شستن ناصبا
 گفت پس سید بیت پس بنی
 این گفت و رفت از پیش چو دود
 طوطی آمد باد بان پیش
 در سخن گفتن شکر ز زاده
 خضر غامد از دم سبز نو تن
 سرگرم در راه چون سودا می
 تپد دیش گفت از دولت نشینا
 جان ز بهر آن بجا را بد ترا
 جان چه خواهی که در جان فضا
 که تو همچون من شوی در غایت
 چون تو را چنین این جان نیست
 در آن دیوانه عالی مقام
 وی آن دم که باشی این
 من بر آنم تا بگویم ترک جان
 تر آن باش که چون مرغان ام

لعل سیلاب لبش شکست
 از هوا بفسردی بگداختی
 نان او را مانده بد بر نانو
 خوش بو خندید و خوش شون
 زان دو نیمه پاک شد و یک
 گریه کردی او چو بر نوهار
 جمله گفتندی عجب بافت
 چون تویی را همچون کج حفت
 شسته ام از جان گشته از تو
 یک سالم را بطیقه ده بواب
 بر تو خندیدم از آن ای بی خبر
 عذر آوردن طوطی
 در لباس منشی با طوق
 در شکر خوردن که ز زاده
 بود که تا دم کرد آب خضر نو تن
 میردم هر جای چون بر چیا
 جاب داون بد بد طوطی را
 تا دمی در بویا را بد ترا
 در ره جانان بر جان فضا
 جان خود در ره بیا بد جان
 رو که چون تو در جهان بجا نیست
 حکایت آن دیوانه که با خضر مکارا
 گفت با تو بر نیاید کار
 زانکه بی جانان نام بر جان
 چون تواند حفظ جانی مانده
 عذر آوردن طاوس

عقل از لایق سواد شد
 چشم افتادش بر آن بهر
 کرده از دستش شد در ره قضا
 خویش را در خاک غرق محن بدید
 دم نبرد از گریه از سوز هم
 با سگان کوی دختر خفته بود
 تا ببرد آن گدا را سر چو شمع
 بر در دم منشین تو بنزد برد
 باد بروی تو هر ساعت
 از چه خندی تو برین آن نان
 ایک بر سر تو خندیدن خطا
 هر چه بود صلا همه آن هیچ بود
 هر کجا سر سبزی از سبزه
 چون منی را آهین سازد نفس
 بس بود از چشمه خضر مکارا
 سلطنت تو دم دهد در بندگی
 مرد نبود هر که نبود جان فضا
 رد که تو مغزی نداری از تو
 زشتیاق آب حیوان هم بود
 تا نگوی عاقلان دست
 کار و ان زندگی در پیج
 خضر باو گفت ای مرد مکارا
 تا بماند جان تو تا دیرگاه
 من تو بهر خطه جان فضا
 دور تر باشیم از هم و اسلام

بعد از آن طاووس آمد ز رنگا گفت تا نقش غنیم نقشین صحت آن یار در خونم کنند چون بل کردند خلوت جای من بخ آن مردم که در سلطان من بخ آن مردم در جهان کاری دیگر بدیش گفت نمی خودم کرده راه خانه نفس است خلد پر پیوس قطره چه بود هر که دریا بود هر که مانند هفت باخو شیراز گر تو هستی مردی کلین سبب گر تو شادی سوال از او ست با نفعی در دوا و آوازی بلند ما زوال آریم بر دی هر چه هست جان چه با پیش جانان صد ترا اهل جنت چون نه شد اهل لای	نقش هر پریش ز من صد ترا جدیدان را شد قلم گشت و در بهشت عدن هر دو نم کنند تخته بند پای من شد ای من بس بودین هم که در دران هر که خواهد خانه از پادشاه خانه دل قصه صد نفس هر چه جز دریا بود و سودا بود کی تواند ماند با یک ذره از حکایت سوال کردن گوی از او ستاد از بهشت آدم چه برون تو کی بهشت کرده از صد گوشت زانکه توان و غیر دست جان بی جانان بجای یکجا در میان جمع باخیر انشای بار با سجاده افکند م بر آب در نیم هم جامه و هم جای پای شتم از دل کاب هم دوشتم از میان آب چون گیرم کنای زانکه در سیخ غنیم تو که رسید	چون عروسی جلوه کون ساز کرد گر چه من خیر بل مرغام و لیک یار شد با من یکجا از شت غمم آن دم که از آن یکجا کی بود سیخ را پر دوش من گویند زوایت این زان بهشت حضرت حق هست در یای غنیم چون دریا میتوانی راه یافت هر که کل شد جزو را با او یکجا گفت آدم بس بود غالی هر که در هر دو جهان برون تا هر که جزو جانان بخیر ز بهشت اهل جنت را چنین آید گفت در هر دو جهان بود هم همچو من بر آب کم استدی بهین نیامد در جهان آب بود آب در جوی نت ایجا آمد زنده از آب ست آنم بهشت آنکه با خند قبله اش آبی نام	هر بر او بسکوه آغاز کرد رفت بر من از رضا کاری تا بینم تو هم بخاری از بهشت رهبرم باشی بخدا کی رهبرم بس بود فردوس علی غنیم تا بهشت رود و هدایا خانه از حضرت سلطان است قطره خورد دست جنات غنیم سوی یک شتم چه باید نوشت و آنکه جان شد غنیم را با او یکجا اهل طلب کل بشن و کل کل چون بغر دوی فرو داد سرفرو داد و بجزی دون تا گر همه آدم بود افکند بهشت کاولین جزیری دهند آنجا یکجا زان جگر خوردن ز سر گردن کس زمزم یک پاک و یک پاک نیست باقی در کرانم شکی زانکه زاد و بوم من آب بود من خشکی کی تو نم یافت کام انچنین از آب توان شست کی تواند برد از سیخ کام
جواب داد و ن بد بطاوس را	جواب داد و ن بد بطاوس را	جواب داد و ن بد بطاوس را	جواب داد و ن بد بطاوس را
هر که گفت ای آبی خوش شده در میان آب خوش آبت بزر	گرد جانت آب چون نقش شد قطره آب آمد و آبت بزر	آب جنت از هر بهر زان بهشت چند باشد همچو آب روشن	گر تو بس شسته روی زانجا روی بهر شسته روی دین

<p>کین دو عالم چیست با چندین خاک قطره آب است نیست نه نیست</p>	<h2>حکایت سوال کردن شخصی از دیوانه</h2>	<p>کرار دیوانه مردی سوال گفت کین هر دو جهان بالا و پست</p>
<p>گر همه ز این بود گرد و خاک گر همه ز آتش بود آبی بود</p>	<p>هر گاری کو بود بر کو آب هر چه را بنیاد بر آبی بود</p>	<p>گشت ز اول قطره آب خاک هیچ چیزی نیست نه نیست نه</p>
<p>کی بود بر آب بنیاد استخوان</p>	<h2>عذر آوردن کباب</h2>	<p>کس ندیده آب بر گز پایدار</p>
<p>خون اواز دیده در جوش آمده بر سر گوهر فراوان بسته ام بس بود این آتش علم حاصل سنگ را خون کردی تا خیر کرد دل بر آتش می کنم رنگ خور با چنین کس از تو باید جنگ کرد ملکیت بخیز باشد در گذر فیه تم یک صفحه با تیغ و کمر نه ز گو گوهری تر با منستم دست بر سر بای دل کی کنم مردنی گوهر کجا آید به کار</p>	<p>سرکش سرت از کان در سید گاه می چید پیش تیغ سر تا تو اتم بر دسزنگ گهر آتش دیدی که چون شیر کرد سنگ زده در دروغ خون کند هم محفل هم مشوشانده ام بگرید آخر بخورد و خواب من ز آنکه عشق گوهرم در سنگ بست جان او با که پیوسته دلم ز آن گهر بر تیغ تیغ بگویم دم پای من بر سنگ گوهر در دست تا می برم یا که ارم بجنگ</p>	<p>کباب بس خرم خوانان در سید گاه می پرید بر کوه و کمر بوده هم پیوسته بر کوه و کمر از دلم آتش جوهر بر دلم کند در میان رنگ آتش مانده ام چشم کشاید ای صاحب من دل برین نمی بستم اندوه کباب گوهر جادوان دارد نظار چون بود بر تیغ و بر گوهر دلم چون بر تیغ گاری کشیدی بجو آتش بر تنم هرگز سنگ</p>
<p>تو بسنگی باز مانده چون گهر</p>	<h2>جواب دادن به ملک را</h2>	<p>بدش گشت ای جوهر حاکم</p>
<p>سنگ هست او هر که برنگی بود هرگز از سنگ و گهر ناید بدر کمان سلیمان شد در گشتی وان کین خود بود سنگی نیرنگ</p>	<p>چند لنگی چندی غدر رنگ تو چنین آهن از سودای ز آنکه مرد گوهری سنگی سخت گر چنین اندی تو در سنگ گهر</p>	<p>اهل گوهریت سنگی کرده رنگ هر که او نیست او رنگی سخت تیغ گوهر را بنود آن سروری وان کینش بود چندان آب و</p>
<p>جمله آفاق در فرمان بد هم نابریم دانی سنگ دا باز اندکس بلکه هم چنین</p>	<h2>حکایت انگشتری سلیمان</h2>	<p>چو سلیمان کرد آن گوهر کین</p>
<p>باز اندکس بلکه هم چنین</p>	<p>چون سلیمان ملک و خندان گر چه شاد روان حل فرسنگ زین پنجه هم که در دنیا دین</p>	<p>بود جل فرسنگ شاد روان او زین قدر سنگ ست دلم پایدار گفت چون این ملک این را</p>

بادشاه من چشم هفتبار
من نداهم با سپاه و ملک کار
ز آن پافصدال بعد از بهیا
چو گهر شکست چندان گمان کن
پیش جمع آمد های سنجش
زان های بسن یون آرداد
گفت ای پند گان بحر و بر
بقعه از دست شاه همس بود
بادشاهان سایه پرورین اند
نفس را چون استخوان اوم دلم
جمله در فرمان او بایست
هر پیش گفت ای خوروت کرده
نیست خسرو انشانی این زمان
خسروان را کاشک نشانی
لیک فردا در بلا عمره و دنا
نیک رانی بود در راه صواب
گفت ای سلطان نیکو روزگار
گفت تن من جان من مرده
حق که سلطان جهان مراست
گر تو میخواهی پریشانم جوان
کاشک صد باده بودی بجاه نه
خشک با و پیر دبال آن بکاش
باز پیش جمع آمد سخنران
گفت من از شوق دست شهرا
در ادب خود را بسی پرده ام

آفت این ملک دیم آشکار
میکنم زنبیل باقی احتیاج
با بهشت عدن گردو شناس
جز برای رسو جهان جان کن

هست این در جبهی مختصر
گرچه زبان گوهر سلیمان باشد
این گهر چون با سلیمان کن
دل ز گهر بر کن ای گوهر

عذر آوردن های

من نیم مرغی چو مرغان دیگر
در جهان این عالم همس بود
هر گدا طبعان کجا هر دین اند
جان من بن یافت آن عالمی خاک
هست عالمی در آید بدست
کی شود سرخ سرکش این

جواب دادن به هدیه های را

خوش از استخوان بر بانی
جمله از شاهی خود مانند باز
من گزتم خود که شاهان جهان
سایه تو گرد بدیدی شهریار

حکایت خواب دیدن شخصی سلطان محمود

همه مزاج چای سلطان نیست
سلطنت او را سزاوار است
اوست سلطان خیر سلطان محمود
خوشه چینی بودی و شاه نه
در و سلطانیم پندارست و بس
چون بیدارم و خیرانی خویش
سلطنت او است من در سوخت
نیست ایندم هیچ بیرون گدا

عذر آوردن باز

کرد از سر معانی پرده باز
چشم لبستم خلق روزگار
چشمم از آن بگذرتم من ز کلاه
تا اگر روز بر شایم بربند

بعد من کسر آمده هرگز دیگر
این گهر پوشش که بند راه
بکای چو تو سرشته را بکین
جوهری را باش و اطم طلب
خسروان نخل او سرایش
کز همه در بهمت افزون آرد
عزالت از خلقت پدید آرد
غررت از من یافتن دین و جم
روح رازین سگ مانی میدم
چون توان چیدید سر از فرا
بس بود خسرو نشانی کار کن
سایه در بین پیش ازین بخود
همچو سگ با استخوان این زمان
جمله از نخل تو خیزند این زمان
در بالایی مادی تا روز شای
یک شبی محمود را دید او خواب
حال تو چونست در دلیل و نهان
سلطنت او را سزاوارست و بس
تنگ میدارم ز سلطانی خویش
گر بعالم در گدائی بودی
باز میخواستند یک یک من را
گوهر او را سایه خود داد جا
لاف میزد از کلاه داری خویش
تا رسد با هم بدست بادشاه
از رسوم خدمت آگاهم بربند

من کجاست مرغ را بهیم خوب
چون ندادم رهبر را بایگاه
روی آن دادم که من خوش
همدش گفت ای گرفتار جای
شاه را در ملک اگر مهربانی
سلطنت ز نیست جز بهر سبب
شاه دنیا که فاداری کند
هر که باشد پیش او نزدیک
زن بود در پیشش آن در آستان
بادشاهی بود پس عالی گهر
شد چنان عاشق که بی آن بخت
از غلامانش زینت پیش داشت
زانکه سببی را در کوی دما
ز دیگر پرسید مروی به خبر
گفت بر سر نه سببی را
در چنان باشد که آید تیر است
پس در آمد زود بوی تاریش
بر لب دریا دایم های من
از که آزاری من هرگز نمی
راز روی آب دل پر خون کنم
گرچه دریا نیز ز صد گونه جوش
چون منی را عشق دیبا بون
آنکه او را قطره آبست اصل
همدش گفت از دریا بخبر
متقلب جز نیست ناپاینده هم

چون کنم میوه سودا و شتاب
سرفرازی می کنم بر دست شاه
عمر بگذام خوشی آن بایگاه

لقمه از دست شاه هم بس بزم
من اگر شایسته سلطان شوم
گاه شه را انتظار می بکنم

جواب دادن به هر بازار

زانکه بی همتا بشاهی دست
یک بان دیگر جفاکاری کند
جان او پیوسته باشد در خطر

شاه نبود آنکه در هر کشوری
شاه آن باشد که همتا نباشد
شاه دنیا فی الجمله آن آتش

حکایت عاشق شدن بادشاهی بر غلام خود

دش در پیش چشم خویش داشت
پس ندای سبب بر فرق غلام
کز چه شد گلگون روی چو زر

شاه چون در قصر تیر انداختی
سبب را بشکافتی حالی تیر
آنکه در دست که پیش تیر است

غله را آوردن بوی تار

کس نیانار ز من در عای
چون مرغ آید خوشم چون کنم
من نیام کرد از وی قطره نوش

بر لب دریا شبنم در و مند
چون نیم من در دریا ای غیب
گر ز دریا کم شود یک قطره آب

جواب دادن به هر بوی تار

هست دیبا پر رنگ و جانو
که شونده گاه باز آینه هم

گاه نخست بسان و گاه شمر
بس بزرگان را که گشتی کرد و خور

در جهان این بیگانه هم بس بزم
بکه در وادی میبایان شوم
گاه در شوش شکاری میکنم

از صفت مهر و مهر بازدا
بادشاهی کی پرواز بیابدی
سازد از خود او بهیچری

جز وفا و جزدارا نباشد
مردا ش اندوی کرد و در پیش
کی شده در پیشش آن در آستان
گشت عاشق بر غلام سبب
نه نشستی دانه آسودیدی
آن غلام از جوی بگریختی
و آن غلام از جوی بگریختی
شبح ده کین روی بگریخت
در سپاه هم نامی خود نمود
بر چه ام جان خطر بر سر بزم
گفت آفرینان من بوی تار

نشود هرگز کسی آدای من
دانا اند ده کین و ستند
بر لب دریا بهیم رخسار
ز آتش غیرت و گرم کرد کباب
تا پس نیم رخ نباشد لایمان
که تواند یافت از سرخ و گل

گاه آرام ست او را گاه زود
هر که در گردن و نهاد مر

هر که چون غول و دود را در او
در چنین کس کو فاداری بشود
میزند او خود ز شوق و مستی

از غم جانم گدازد در او
بیکس امید و دلاری بدست
گاه در جوخت گاهی در زشت

ورزند از قصر دریا دم کسی
اگر تو از دیانه آبی ناکتار
او چون خود در می نیاید کام دل

مرده از بن با سر افتد چون می
غرقه گرداند ترا پیاپی کار
تو نیایی هم از و آرام دل

هست دریا چشمه از کوی او
زیده و مردی پدیا شد فرو
جامه تا تم چرا پوشیده
چون ز نام دی نیم مردم
گر بایم قطره از کوهش

نیست هیچ آتش چرا جو شد
جامه نیلی کرده ام از درد او
زنده جاوید گرم بر دوش

داد دریا آن نکودل را چو
خشک لب بسته ام بدوش
ورنه چون صید نه از آن خشک

تو چرا قانع شوی از روی ام
صفت ای دریا چو اداری کبوتر
کز فراق دوست دلم مضطرب

بوف آمد پیش چون دیوانه
بما حزی هم در خرابی زاده من
هر که در جمعیتی خوابد
عشق گنج در خرابی ره نمود
گر فرو رفتی به بختی بای من

در خرابی میر و مری باده من
در خرابی بایش فلتن چو
سوی گنج در خرابی ره نمود
باز رستی این دل خود در من

عذر آوردن بوف
گرچه صد معموری خوش یافتم
در خرابی جایگه سازم برنج
روز بر روز از همه کس رخ خوش
عشق بر سر بیخ جزا فاست

تو فراق دوست دلم مضطرب
می بیدر در ره او خشک
گفت من بگریده ام ویرانه
هم مخالف هم مشوش یافتم
ز آنکه باشد در خرابی جای گنج
تا بیا بهر بی طلسمی بخت خوش
را که نقش کار هر بیکای نیست
عشق گنج باید و دیرانه
عمر رفته سدر سبز ناب و دیر
نیستی آخر تو هم سامر
هر زمان از حشرش خوشی بود
چو بگذرد از خشی بماند آن خنده ز
صورتش چمن بهوش چنانش
اگر چه اینجا آمدی بر گوی جا
گفت هر دل را که حزن بخوا
بندگی و زینگیل می بهر
بی دل بی قوت و قوت آمد
کی رسم در گزینش غم
وصل او کی این چون من کی

چون غم در عشق او مردانه
بدرخش گفت ای عشق گنج
عشق گنج و حبه را ز کافور
هر دلی که عشق زگرید دل
حقه زرو دشت مردی بی خبر
بعد سالی دید فرزندش بخوا
پس مران موضع که ز نهاده نو
گفت ز نهاده ام آنجا ایگ
صورتش نیست در من بی گ
صعوه آمد بسن ضعیف و ناتوان
همچو موری بازوی زدیم
پیش او این مرغ عاجز کی

جواب دادن به بوف
من گفتم کادت گنجی بخت
هر که او را دوست آرد از دست
در قیامت صورتش گردد بدست

عذر آوردن به بوف
بر سر آن گنج خود را مرد گیر
ز پرستیدن بود از کافوری
حشر او بر صورت مشوشی بود

عشق گنج باید و دیرانه
عمر رفته سدر سبز ناب و دیر
نیستی آخر تو هم سامر
هر زمان از حشرش خوشی بود
چو بگذرد از خشی بماند آن خنده ز
صورتش چمن بهوش چنانش
اگر چه اینجا آمدی بر گوی جا
گفت هر دل را که حزن بخوا
بندگی و زینگیل می بهر
بی دل بی قوت و قوت آمد
کی رسم در گزینش غم
وصل او کی این چون من کی

حکایت آن مرده که ز نهاده بود و بوف
گفت فرزندش که فرود آمد
می ندانم تا بد کس به راه
گفت آخر صورتش چو بخت

عذر آوردن صعوه
پای تا سمع چو آتش دل طیار
در ضعیفی قوت نمورک نیست
صعوه در بیخ هر گز کی رسد

حکایت آن مرده که ز نهاده بود و بوف
گفت فرزندش که فرود آمد
می ندانم تا بد کس به راه
گفت آخر صورتش چو بخت

حکایت آن مرده که ز نهاده بود و بوف
گفت فرزندش که فرود آمد
می ندانم تا بد کس به راه
گفت آخر صورتش چو بخت

پیش او این مرغ عاجز کی

صعوه در بیخ هر گز کی رسد

صعوه آمد بسن ضعیف و ناتوان

صعوه در بیخ هر گز کی رسد

در وصال او چو نتوانم رسید چون نیم تن من مرد او اینجا نگاه گر بسیارم یوسف خود را ز جا بر پیش گفت اگر تنگی و تنگی پای در ره نازن دل لب بدو	بر صحنای راه نتوانم برید یوسف خود باز به جویم ز چاه یوسف خود را ز جا بر پیش گفت اگر تنگی و تنگی پای در ره نازن دل لب بدو	گر نعم روی یوسفی در کش یوسفی گم کرده ام در چاه یوسف خود را ز جا بر پیش گفت اگر تنگی و تنگی پای در ره نازن دل لب بدو	یا بهر م یاسوزم در پیش باز یام آخرش در روزگار بر پریم با او ز ماهی تا ماه هست این لوی و من کی خیم یوسف غم هند که کن سیل
میفرودش فحیرت دارم چون جدا افتاد یوسف از پدر سج میزد بحر خون ز دید گاش محو گردانم نامت بعد ازین گر چه نام یوسفش بودی نیم یادش آمد آنچه حق فرموده بود	نام یوسف بود و نام بر زبانش از میان انبیا و مرسلین نام او در جان خود گشتی ز بیم تن زودان هر گشته و فرموده بود جبرئیل آمد که میگویی خدای در حقیقت تو به شکستی چه شود	جواب داد و ن بدید صحوه را جمله سالوسی و این من ننگم گر تو یقونی یعنی فی اشل حکایت یعقوب پیغمبر و فراق حضرت یوسف جبرئیل آمد که هرگز دیگر چون در آمد مرش از حق آفرین دید یوسف را شبی و خوابش لیک از بی طاعتی از جان با گر نراندی نام یوسف بر زبان عقل رازین کار سود میکند	عشق یوسف هست بر عالم گشت یعقوب از فراقش بی حکم بر زبان تو کند یوسف گداز گشت محوش نام یوسف از پیش خواست تا او را بخواند از خود بر کشید آهی بغایت دردناک لیک هی بر کشیدی از میان عشق سازی بین که با ما می کنند عذر ما گفتند مشت بی خبر کس گفت از صدر و از دهن دارم عذر و دم که می گوید دراز چنگ از جان باز دارم و دروا چون تو با سیخ باشی هم حله کی توانی یافت وصل آفتاب کار هر ناشسته روی نیست هر سیر کردند از بهر سوال ختم کرده ممتدی و ممتدی نی پرانی بال فی تن فی باب زانکه نتوانست بعد از آفتاب در نگار اواز کج ما از محبا
بعد از آن مرغان داوی سهر هر کی ارجل عنری نیز گفت گر گویم عذر یک یک اتوبان سهر کی را بود عذری نیکنگ هر که را دواشیاں سی دایست چون تخی کردی یک پهلوان چون شمری در قطره ناچیز غرق جمله مرغان چون که بشنودند حال کی سبق برده ز مادر رهبری با همه شتی ضعیف و ناتوان کی رسم آخر به سیخ رفیع گر میان ما دوا نیست بدی	در مقابل عذر آوردن مرغان دیگر همچنین کسی کند عذرا جنگ شاید از سیخ اگر دیوانه نیست دو تکاری چون می پهلوان کی روی از پای دیاتان بفر سوال کردن مرغان از بهر گر کسی را از کسی باشد بدیع هر کسی را سوسی او غمت بدی	در مقابل عذر آوردن مرغان دیگر همچنین کسی کند عذرا جنگ شاید از سیخ اگر دیوانه نیست دو تکاری چون می پهلوان کی روی از پای دیاتان بفر سوال کردن مرغان از بهر گر کسی را از کسی باشد بدیع هر کسی را سوسی او غمت بدی	در مقابل عذر آوردن مرغان دیگر همچنین کسی کند عذرا جنگ شاید از سیخ اگر دیوانه نیست دو تکاری چون می پهلوان کی روی از پای دیاتان بفر سوال کردن مرغان از بهر گر کسی را از کسی باشد بدیع هر کسی را سوسی او غمت بدی

کرده و در میان ما پدید	کی رسد در گرد سیخ بلند	خسروی کار گدائی کی بود	این بازوی چنانی کی
جواب دادن به مرغان را			
هر چه آنکه گفت ای بیا صفا هر که از عشق شیمی باز شد صد هزاران سایه بر خاک ننگند صورت مرغان عالم مسرور چون بدستی بیا آنکه بیاش گر تو گشتی آنچه گفته نه حق چون بدستی که خلل کین باز اگر سیخ میگفتی نه دید سیخ بین گریخت باجالش عشق نتوانست	عشق کی نیکو بود و از بدلان پای کوبان آمد و جان باز شد پس نفوذ سایه پاک فلکند سایه دوست این بدان ای خجبر چه بدستی کن این راز فاش لیک در حق و ناما مستغرق فارغی گر مردی و فکر بدستی سایه هرگز نبود و در جهان دل چو آئینه منور نیست از کمال لطف خود آئینه خست	ای گدایان چندین بجا می تو بدین کار که سیخ از نقاب سایه خود کرد و بر عالم بنابر این بدین چنین این بدستی گشت هر که او این گشت مستغرق بود هر مستغرق علوی کی بود گر گشتی هیچ مرغی هم شکار هر چه اینجا سایه پیدا می شود چون کسی نیست چشم این جهان هست آن آئینه بر دل دیگر	راست ناید عاشقی و بدلی آشکارا که درین چون آفتاب گشت چندین رخ هر چه آمد سوی آن حضرت نسب کردی عاش بندگر تو گوئی حق بود این سخن کار فصولی کی بود نیتی سیخ هرگز سایه را اول آنجا آشکارا می شود از جمالش هست صبر ناجیل تا به بینی بروی او در دل نگر در جهان حسن تمیث و مثال در گوئی آیت دیدار او نسخه من مختصر از روی او خلق را از حد بشود و او سر بریندیش از تن بیگناه جان دل بر باد وای زان حال بهتر از صد زندگانی دراز فی کسی رآب بودی زودی شاه رو خوش نمودی علیا جمله می مردند دل پر درد او آئینه اندر برابر داشتند هر کس از روش نشانی یافتی
حکایت آئینه سخن با دوشاه صاباجا			
صبر قدسی نفوذ از روی او کو تو از از جمالش بهر نیت برقع گلگون فردستی برو قطع کردندی زبانش از دها جان بدادی و بپردی زار زار می بگردند این عشق و نیت صبر بی او و یا دای عجب لذتی جز از شنید او نداشت آئینه در آن می توان کرد و آنمی در آئینه کردی نگاه	هست نفوذ عا با رنگ بود روی عالم بر شد از غوغای او هر که روی سکون برقع نگاه گر کسی از پشه کردی آن جهان مردن از عشق رخ آن آئینه از کسی که صبر بودی زودی از کسی رآب بودی یک نگاه چون نیامد هیچ مرغی را شاه را قهری نگه بگذاشتند روی او در آئینه می یافتی		

دل تو میداردی مال یار دوست بادشاهی تست بر قصر جمال هر لباسی کان بهر اند است گر چه میل مرغ در گنجینه بود سایه از سیخ چون بود جدا از پدید اشود یک تیغ با	دل بران کاییده دیدار است قصر روشن آفتابین جمال سایه سیخ زریا اند است هر چه دیدی سایه سیخ بود گرچه گوی از آن نبود و تو درون سایه بی آفتاب	دل سپت آور جمال او پین بادشاه خویش را درون پین گرچه سیخ بنمایه جمال هر دو چون پند با هم باز جو چون تو گشتی چنین در ست سایه در خورشید کیم پنی درام	آئینه کن جان جمال او پین عرش را در زده حاصل پین سایه سیخ پنی بی جمال در گذر از سایه ملک راز جو کی ز سیخ رفت بود در سایه خود همه خورشید پنی و سلام
---	---	--	--

حکایت رفتن کندر بر رسولی

گفت چون کندر آن صاحب پس گفتی آنچه کنشید بجای من چشم کندر شد خوشتی سوی فرستادن گفتی کندر چنین فرموده است هر چه گفت کندر باور شد	چون سولان گزین جهان در همه عالم می دانست دانکه محرم بود میدشت چون سولان گزین جهان در همه عالم می دانست دانکه محرم بود میدشت	جاسم پوشیدی و خود رفتی کین سول کندر شد دان خود اندر حکم شده بود جاسم پوشیدی و خود رفتی کین سول کندر شد دان خود اندر حکم شده بود
---	--	--

حکایت سلطان محمود و برنج شدن ایا

چون ایا از چشم بد برنج شد چون خبر آمد به محمود از ایا دو دم از روی توانم ز تو کز تخم دور افتاد از هم نفس چشم بد بد کاری بسیار کرد پس کن در ده تو خند نیما خادم سه گشته در راه افتاد کرزه بر اندام خادم افتاد خود دو گنداک در هیچ جا شاه اگر دار و در نه باو دم من نه دیده دارم سواد راه دزیده میان پستی	عاقبت از چشم سلطان شد خادمی را خواند شاه حق شناس کز غم درنج کور بخورم ز تو جان شتاقم بدو نزدیک نازینشی را چه تو بیک کرد همچو آبله برف میرد برق تابه نزدیک باز آمد چو باد گو میا در رنج دارم افتاد اندا تا دم زنده شستم خفا اگر درین تقصیر کردم کاوم از آنکه شکیدم می بی دی او ما را در ضمن جان مایست	ناوان بر بستر زاری افتاد گفت می توانم به نیک باز تا زرنجوریت فکرت می کنم مانده ام شتاق جانی از تو تن این گفت و گفت در راه رفت اگر کنی در راه یک اعت رنگ دید سلطان نشسته پیش او گفت باشم چون جان او تن می ندانم ز تو تا پادشاه شاه گفتا نیستی مجرم درین هر زمان زان به بدیم نهما از بهمان گریه خورم با هم از	در ملا و رنج و بیاری افتاد پس بدگوی زنده افتاده یا تو رنجوری ندانم یا منم نیتستم غائب زانی از تو تن همچو آتش آبی همچون دو مادد عالم را تو سازیم تنگ مضطرب شد عقل و را پیش او این زمان خورم بخوابد تن پیش ازین چون سید اینجا کی بری تورا ای دم برین تا خبر نمود کسی را در جهان در درون پرده آگاه هم از
--	---	--	--

ما را گری پشیم از بیرونیان
چون هر مرغ مرغان شود ازین
جمله با سیخ نسبت یافتند
زان بر سپید نکامی شاد و کاک
بد بد بر سر بزمین گفت ازین
چون بزرگان گوید شامی
چون تل تو شو من جان آمدست
گر تا گویند از ایمان برآ
مسکری که گوید این سخن نکست
عاشق آتش بر همه خرم تر
ساقیا خون جگر در باکم کن
وزو عشق از همه بیخوار کن
قدریان را عشق است و در
عشق سوزی فقر که در کفایت
چون نه این کفر را ای جان
پای در نه بچرخ مردان و پسر

رغبت مرغان با سیخ و سوال کردن از مرد
لا جرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن کسیر بره باز آمدند
چون و بزم آخر درین ده داو کا
ز آنکه نبود در چنین عالی مقام

جواب دادن به هر مرغ مرغان را

جان بر افشان ده بیایان
در خطاب آید ترا از جان برآ
عشق کو که کفر و ایمان بر ترا
از به فرقتش زنند او دم زند
گر نداری درد از ما و هم کن
درد در روز همه عشاق به
درد را جز آوجی در غور نیست
انقره سوزی کفر و نه بجا بدست
این سخن تو که شد و آید جان
در گریه کفر و ایمان نه بر

حکایت شیخ صنعا و خواب دیدن

می نیا سود از پیا روز شب
عمره عمری بود نامی کرده بود
پیش او از خوشی خویش آمدند
از دم او تندرستی یافتی
چند شب و بچنان در خواب
گفت در ده او در یغاکین

در درون با او است جانم در میان
نیک پی بردند اسرار کین
جمله هم در ده هم آواز آمدند
از صغیفان این شوش هرگز نمان
مانند شد عاشق نیندیشد ز جان
خواه زاید بشنوای فاشی
پس بر افکن پرده و دیدار کن
ترک یمان گیر و جان را بر فشان
عاشقان را خطه با جان چو کا
قبضه مشکل بیاید عشق را
کاه جان را پرده در که پرده بود
لیک عشق آمد ز بیداری نام
در گذشت از کفر و از اسلام تمام
بکافری خود عین در روشی بود
هر دو باید این چنین اسرار را
باز شو چون شیر مردان در شکا
باک نبود چون درین ره او افتد
در کمال الشانچه گویم پیش بود
بامریان چار صد صا کمال
هم عیان هم کشف هم هزار دور
بیج کسنت را فر و گذشت او
در کرامات و مقامات قوی
مقتدای بود و در عالم علم
سجده میکردی بجای را برود می
عقبه پس صاحب در راه او افتا

گر تر صد عقبه ناگه او افتد
شیخ صنعا و پیر عید خویش بود
شیخ بود اندر حرم خواجه
هر مرغی کان او بودی
قرب بچرخ بجای آوردند
پیشوایانیکه در پیش آمدند
هر که بیماری و سستی یافتی
گرچه خود را قدوه صحابه
چون بیدار از بجا

منی ندانم تا ازین غم جان مج گر کند آن عقبه قطع آن جانک آخرا الامر آن پیش او ستان چا و صد مرد فزیر میست از هفتاد بود عالی نظری در سحر حسن فیه بچ جمال هر که دل زلف آن دلد از چون حساب از زلف آن شکست چون نظر بر روی عشاق او کند مرد چشمش چو کردی جردی لعل سیرت چونانی تشنه دشت مگفت ایچون برداشش نه بود چا که بکین مدینه بخوان دشت او گویند خورشیدش در سوخت چون دود از بر روی رخسارش شد و لاش از دست و دیکه او عشق منقر که دغالت جان او عشق بر جان دل و حیر شد چون مدینه نشین دیدند نار پسند دادندش سبی سدی شد عاشق و مشت فرمان چون بر هر خریغی کان شب خنجر گرفت چون شب تاریک در قهر سپاه هر دم دل از خود هم عالم برگرفت دست پانزدهم شبهاست	ترک جان نفتم اگر ایمان برم راه روشن گردش تا پیشگاه بامردان گفت کاریم اوقفا هر می کردند با او در سفر بر منظر نشسته و صحر آفتابی بود الابی زوال از خیال زلف او زناست روح از بند و صفت پرچین جان بدست غمزه طاق او کند صد کردی جان صد صد کردی ز کس سش بر امان شد و دزد باش هر که گفت نگه بود همچو عیسی در جن جان دشت او برقع شعر سپهر بر سوخت بست صد ز ناز از یک می جانی آتش بود بر جا اوقفا کفر ریخت از زلف ز ایمان او تا زده دل نو مید و نهان جله دانستند کافا است کافا بودنی چون بود بودی شد در دود و دمان سوزان چون بر از دل آن غمخیز در گرفت شد نهان چون کفر زیر گناه خاک بر سر کرد و خاک گرفت خود نشان از چنین شب برگی	نیست یک تن در هر سوختن و ربانند پس آن عقبه باز می بیا در رفت سوختن زد می شدند از کعبه تا افسار و ختر ترسای روح صفت آفتاب از شکست کس کرد هر که جان در لعل آن لبر نهاد هر دو پیش فتنه عشاق بود او پیش بر راه طاقی بسته بود روی او در زیر زلف تا بار هر که سوی چشمه او تشنه شد همچو شکل سوزنی شکل دشت صد نهال آن چو یوغ غرق و ختر ترسای چو برقع بر گرفت هر چه بپوش سر بسزنا بود شد شیخ ایمان داد و ترساک خرد گفت چون این فتنه چه جاوست سر بسزنا کار او حیران شدند هر که پیش او فرمان می برد بعدا شب همچنان روز و روز یک شوش می خوب بودنی قفا عشق او آن شب یکی صدفین گفت یارب بشم بار و نیست همچو شمع از سوختن تا ختم	کو ندارد عقبه در ره چنین و عقوبت ره شود و بر کو از تا شود تعبیر این معلوم زد طوف میکردند سرتاپای رزم در ره روح الله اش صفت ز و تر از عاشقان کوی او پای در ره ناماده سهرمان هر دو بر پیش نجو بی طاق بود مرد می بر طاق او بسته بود بود آتش باره بس آید در دل او هر چه صد شد بسته زناری چو زش بریا اوقفا در چه او سرگون بند بند شیخ آتش در گرفت عشق ترساز داده کار خویش ز آتش سوداوش پرود شد عاقبت بغرخت بر آفتاب عشق ترساز داده کار خویش سرگون گشتند و سرگردان تا که در دوش جیح در میان چشم بر منظر دافش انداز می پدید از عشق و دنیا لید لاجرم یکبارگی از خویش شد یا که شمع جمان است هر چه جز خون دل تا ختم
--	--	--	---

بگو شمع از سوزنم می کشند
هر چه از شب صد شمع بچکان بگذرد
روز و شب بسیار در پیش ده
یار ب شب را خواب بود روز
یا ز آه هم شمع گویون مرده شد
می بسوزم شب ز سوز دلی عشق
صبر کوتا پای در دامن کشم
عقل کوتا علم در پیش آورم
پای کوتا باز بگویم کوی یا
روز کوتا ناله دزاری کنم
جمله یاران بدلداده او
جانشینی گفتش که شمع کجا
شمع گفتش مرشد ز خون جگر
وان در گفتا که تسبیح است
وان در گفتش ای پر کن
آن در گفتا که ای دعا کار
وان در گفتش بی نهایت است
وان در گفتش که دیوت زده
وان در گفتا که هر که آگاه شد
آن در گفتش که بایان بگویم
آن در گفتا که بایان بسا
آن در گفت این زمان کن
آن در گفتا که دفع و هست
آن در گفتا با سید بهشت
آن در گفتش که از حق فرم ده

شب بپسوزند در دلم می کشند
می نمانم روز من چمن بگذرد
من ز روز خویشم شب بدهم
یا مگر شمع فلک نیست سوز
یا ز شرم دلبرم در پردر شد
می ندام طاعت غوغای عشق
یا چو مردان رطل مردان کشم
یا بحیلت عقل با خویش آورم
چشم کوتا باز بینم روی یار
پوش کوتا سار بهشیاری کنم

جمله شب در شمع خون نمانم
هر که یک شب چنین روزی بود
کار من روزیکه می پرداختند
بار باین چندین عکاس داشت
شب در آست سیمین کوا
عمر کوتا ده وصف غوغای شرم
بخت کوتا غم بیداری کند
دست کوتا خاک به بر بزم
یار کوتا دل دهر در یک غم
رفت صبر و رفت عقل و رفت یار

جمع شدن مردان بگردش و نصیحت کردن او را

گفت تسبیح بنگینم ز دست
گفت اگر سحر کوسن نیستی
گفت کو مخراب بروی نگار
گفت کس ز پوشان شین
گفت دیو که کوره مای زند
گفت من بس فاغم از نام و رنگ
گفت چون ترسای خویشم
گفت اگر کعبه نباشد ویر
گفت سر بر آستان آن نگار
گفت اگر دوزخ بود همراه من
گفت چون یار بهشتی هست
گفت این آتش حق در دلم

کی شود کار تو بی تسبیح است
خیز و در خلوت خدا را سجود کن
خیز و خود را جمع کن از رنماز
فره در و سلیمانیت
تیر خدایان بدلت ناگاه در
کمان چنان شیمی چنین گمراه شد
از تو رنجور زند و مانده دل ز بیم
سار و هم امروزی کعبه باز
در زم بشتکین و عذر خود بخواه
هر دوزخ نیست هر که آگاه است
باز که تو به کنین کار زشت
حق تعالی را بخود آزرده دار

پای تا سر غرقه و خون مانده ام
روز و شب کارش جگر سوزی بود
از برای اشکم می ساختند
یا مگر روز قیامت اشک است
ورنه صدره مردی جروی او
یا بکامم خوشن زاری کنم
یا بکامم خوشن زاری کند
یا ز زیر خاک و خون سر بر بزم
عقل کوتا دست گیر دیکم
اینچه در دوا نیچو عشق است اینجا
جمع گشتند آن شب دزاری او
خیز و این و سوس غسلی بیا
کرده ام صد بار غسل ای خیر
تا تو انم بر میان زار است
سجده پیش رو اوزی باستی
تا نباشد جز نماز هیچ کار
تا چرا عاشق نبودم پیش این
کو بزن ای حق که زیبا می زند
شیشه سالوس شکستم بنگ
دل زرنج این آن غافل بود
هوشیار کعبه ام در دیر است
عذر خواهم خواست و دست این
هفت دوزخ سوزد از یک
گر بهشتی بایم آن کوی است
من بخود تو انم از گردن کشد

آن درگفتش بر دین سگ
 چون سخن در وی نیامد کارگر
 ترک روزگد چه باز برین
 شیخ خلوت ساز کوی باشد
 قرب ماهی فرو شب در کوی او
 بود خاک کوی نین بت بستر
 خوشیستین را عجبی کردان نگاه
 گر زلفم شیخ اقرار آورد
 یادلم ده باز یا با من بسیار
 عشق من چون سر سبز نیست
 ای لب در زلفت زیان مبین
 دل چو آتش میدید چون بر آتش
 همچو باران آتشکده چشم
 آنچه من از دیده دیدم کس نمید
 بیش ازین جهان این کجاست
 بر شوی بر جان کین سازی کنم
 چند نالم بدرت در باز کن
 که چون بیایم در اضطراب
 میروم در خاک جانی سوخته
 می بر آید ز ابرویت جان
 چون دست سوت و ساز می
 جو تو در پسری یک نانی گرد
 شیخ گفتش گر گوئی صد هزار
 گفت دختر گردین کاری در
 شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم

باز یمان آورد و چون بباش
 تن زدند آخر بدان بیمار در
 هندوی شب استیج گفتند
 با سنگان کوی او در کار شد
 صبر کرده از آفتاب روی او
 بود باین آستان آن در
 گفت شیخ از چه شتی بقرار
 هر دوش دیوانگی با آورد
 در نیاز من نگر چندین سال
 یا سرم از تن بر با سرم در
 روی و کوییت مقصد و مقصود
 کس بی یار و بی صبر از تو
 زانکه میو چشم این دامن نیم
 آنچه من از دل کشیدم که کشید
 در فتوح او لکده چندین مزن
 ز سرم کوی تو جان بازی کنم
 یک دم با خوشیستن مساکین
 بر زخم از رونت چون آفتاب
 زانش آهم جهانی سوخته
 چند باشی با من پنهان من
 بپشتی قصد دل بازی کنم
 عشق در زمین نمیتوانی بر
 من ندادم جز غم عشق تو کا
 دست باید پاک ز اسلام
 آنچه فرمانی بجان فرمان کنم

گفت جو کفر از من حیران خوان
 موجزن شد پرده دل شان خون
 روز دیگر کین جهان بر غرور
 مستکف نبشت ز خاک زار
 عاقبت بیا شد بیدار نش
 چون نبود از کوی او گشتنش
 کی گشتند از شر آب عشق
 شیخ گفتش چون زبونم دید
 از سر ناز تو کسب در گداز
 جان فشانم بر تو گر فرمان
 که ز تاب زلف در تاب کن
 بی تو بر جانم جهان بقدر کنم
 دل دست و دیده در ماتم نهاد
 از دم جز خون دل صاف نهاد
 روزگار من نبشت در انتظار
 روی بر خاک درت جان بیدم
 آفتابی از تو دوری چون غم
 جفت گردون را بر زم زم
 پایم از عشق تو در گل انداخت
 دخترش گفت آخرف از تو کا
 این مان غم کف کردن ترا
 چون پیریان نخواستی بخت
 عاشقان را چه جوان چه پیر
 هر که او نمیک یار خوش نیست
 حلقه برگوش تو هم ای کین

هر که کافر شد از دیوان خوان
 تا چه آید از پس پرده برون
 شد ز بجز چشمه خور غرق نو
 همچو موی گشت روی چون
 هیچ بر گرفت سر از آستان
 دختر آگ شد ز عاشقی گشتنش
 ز ابدان در کوی ترسایان
 لاجرم زد دیده دل زد دید
 خسته پیر و پنهانم در نگر
 و تو خواججه بازم از لبان
 که چشم مست در خواب من
 کیسه بن کز عشق تو بر دوشم
 دیده رویت دیده دل در غم نهاد
 خون لالی غم چون لالی نهاد
 گر بود و مسلمی بیاید روزگار
 جان بر خاک درت جان بیدم
 ذره ام بی تو صبور می چون غم
 گرفت و داری برین سر گشته
 دست از شوق تو بران انداخت
 ساز کا فور و کفن کن شمس
 بهتر آید زانکه غم من ترا
 کی توانی باو شاهی بخت
 عشق بر بدل کرد ز کاشی
 عشق او جز رنگ موی نیست
 حلقه از زلف در گوشت فکست

گفت و تر گریه مستی و کما
شیخ گفتش خمر کردم اختیار
گفت بر خیز و بیا و خمر نوش
شیخ را بردند و میرمغان
آتش عشق آب کار او بزد
شیخ را حتی مجلسی بس تازه دید
چشم بست و از دست یار خویش
چون بیفتاب و دندان دیدش
پاوه دیگر گرفت و نوش کرد
چون می از ساغر بناف او رسید
خمر بهر مضمی که بودش از بنیشت
شیخ چون شد عشقش زور کرد
دل بر او از دست از می خوردش
عاقبت با عشق نبود سازگار
آنچه زلف نه قدم در کافری
گر نخواهی کرد اینجا اقتدا
آن زمان کاندلش می نمود
بر نیاید با خود و رسوا شد او
پیرامی کهنه و عشق جوان
گفت بی طاقت شد می با او
و ترش گفت این زمان روزی
چون خبر نزد یک ترسایان رسید
شیخ چون در حلقه زنا رشت
بعد چندین سال ایوان درست
هر چه گوئی بعد ازین فرمان کنم

کرد باید چار چیزت اختیار
با سه دیگر ندارم هیچ کار
رفتن شیخ با دختر بدیرمغان
و خیر شدن ترسایان از احوال شیخ

میزبان حسن بی اندازد
نوش کرد و دل بر دایره گنج
لعل او در حلقه بنیان دید شیخ
حلقه از زلف او در گوش کرد
دعوی او رفت لاف او رسید
پاک از لوح ضمیر او بنیشت
بچه دای جان او بر شو کرد
خواست تا دستی کند در گوش
عاشقی را کفر دارد بر قرار
ز آنکه بود عشق کار سیری
خیر و درو اینک عصا اینک
یک نفس او را هرستی نمود
می ترسید از کس م ترساشد او
دلش حاضر عبور کی توان
از من بیدل چه خجری بگو
خواب خوش باد که در خور شد
کام نازان شیخی ره ایشان گشت
خرقه را آتش زد و در کار شد
اینچنین یکبار دست زدوی
زین تیرچه بود که کردم آن کنم

سجده کن پیش بت و فرمان
اجالت خمر تا غم خور من
رفتن شیخ با دختر بدیرمغان
و خیر شدن ترسایان از احوال شیخ

ز غفلش نماز و بوش هم
چون یک جاش شرب عشق یار
آتش از شوق و جاش قفا
قرصه تصنیف ردین یاد او
هر چه یادش بود از یادش بر
عشق آن لبر جانفش صعبا
آن صنم او دیدی دست و دست
و ترش گفت ای تو هر دو کار
گر قدم در عشق محکم دار سینه
اقد اگر تو بزلف من کنی
شیخ عاشق گشته کار افتاده بود
آن زمان چون شیخ عاشق گشته
بودی بس کینه در کار کرد
شد خرابان پیرو شد از دست
گر بهشمار می گشتیم بت سبت
پیش ازین و عشق بودی غلام
شیخ را بر دند سومی و دست
دل زوین جوشیدن آنرا کرد
گفت خذلان قصد این و کن
روز بهیاری نبودم بت سبت

خمر نوش و دید از ایمان بدو
وان سه دیگر تا غم کردم
خون خوشی خمر آبی و در غرض
آمدندان جامه بدین در قحان
زلف ترسار روزگار او ببرد
در کشید آن جا که خاموش هم
عشق آنماش بی شد صد بار
ریل خونین سوی کانش قفا
حفظ قرآن از بی او ستا بود
باده اما عقل چون بارش بر
هر چه دیگر بود کلی رفت پاک
شیخ شد یکبارگی آنجا دست
مدعی در عشق و معنی دار نه
نزد سبب این لف پرخم دار سینه
باس من ایندم دست در گون کن
دل غفلت بر قضا نباده بود
پای او آور و کلی شد دست
شیخ را سهر گشته چون بر کار کرد
مست عاشق چون بود بخت
پیش بت صحنه سبزه مست
خوش پزی این بخت گشتی اسلام
بعد از آن گفتند تا نار سبت
نه ز کعبه نه ز شیخی پاو کرد
عشق ترسار زاده کار خوش کرد
بت پرستیدم چو گشتیم مست

<p>هر چه گفتی کرده شد دیگر چه باز آنچنان نمی بینم روانه شد بر دارا بر سر سجده نخست سروش عیب سرگردان عشق آنچه کردم بر امید وصل بود من گران کاینم تو بوی نقصه بستان زنی پیرو عهد بیکوی بری الحق بسیر کند اسلام و زبان سوخت و دشمن جان من گشته اند یا تو در دوزخ که بنیو درشت خو کبانی کن مرا سالی نام کالکه سرتابد ز جان سزنیست خوک بایکشت یا زنا رست سر برون آرد چو آید و سفر بهم ست و هم تو کنی صبر و میان روم سر غوغا بنو</p>	<p>شیخ گفت ای دختر دیر چه نام کسی من در عشقی شیدا شد دوره عشق از کین چیست بچند عفاست ای جوان عشق چون بنای وصل تو بر آید باز دختر گفت کای پیر چون ای ز من خود گیر درو پیر گفت ای سر قدیم در عشق تو هر چه بود شد جله یاران ز من برگشته اند دوست تو هم من ای شیخ گفت کاینم کنون ای ناما شیخ از فرمان جان سزنیست در نهاد بر کسی نه تو هست در درون کبری است این خط چون قدم در ره نهاده اند عاقبت چون شیخ دین سواد در ماندن مریدان بکار حق و مهر حجت کردن کعبه</p>	<p>پیشکرم انباشت بن کنند کس بیند پنجم ویم عشق میچ میزد در دلم دریای راز سجده را زنا کرد دست و کند تا تو کی خواهی شدن ملاکی چند سووم در جدائی یافتن که شوه بی سیم کار تو چو صبر کن مرده وار و مردش دست ازین شیشه سخن آخر بد تو ندای چنین با من قرار نی دلم ماند و نه جان من کیم دل خست این باد را بر دروا عمر بگذایم در شادی و غم خو کبانی کرد سالی اختیار کان خطر آن پیر افتاد و بس سخت حدوری که مرده اند در همچون شیخ شور و سوا در ماندن مریدان بکار حق و مهر حجت کردن کعبه</p>	<p>آنچنان که دختر ترک درین کنند هر خوردم به چستیدیم عشق قرب پنجه سالی را هم بود باز عشق ازین بسیار کرد دست کند اینهمه خورفت بر کواندکی وصل نمی آید و شانی یافتن سیم و زار با مرا ای خیمه بچو خورشید بکشت فرودش کس ندانم جز تو ای بیابان چند داری بهر از من زان خط تو چنین دیشان من چرخ عاقبت چون شیخ اندر دوا سایه سالی بگذر و هر دویم رفت شیخ کعبه دیر کسار تو چنان می سپری ای نیکس تو ز خود خویش اگر گزید خوک کش بت سوز و صحرای</p>
<p>باز گردیدند از یاری او پیش شیخ آمد که ای در کار است خوشش را محراب روانی کنیم زود بگرییم از تو زین بین هر کجا خواهی باید رفت و زانکه اینجا کارنا افتاده اند سند نام صاحب خواهد بود و نیز</p>	<p>چون بیدار آن گرفتاری بود یاری و میان جمع است ما و گر همچون تو ترسانی نیم ما چه تو ایم دیدن چنین شیخ گفتا جان من ترقت بود می ندانم از چه روز راده باز گردید ای رفیقان غریبه</p>	<p>از فر و ماندن بجان در ماندند از غم او خاک بر سر ریختند چیسست فرمان باز باید گفت ما چو تو زنا بر بسندیم ما ماندیم آنچه می بینیم ما دختر ترسانی روح افزای بس همدی بود مراد هر غم</p>	<p>همدیشانش چنان در ماندند جله از یاری او بگریختند میرم هر دو سوی کعبه باز آنچنین تنهات پسندیم ما معشکف در کعبه بشنیم ما نام ساجا دیم جاس بس اگر شاکار افتادی دمی</p>

گوز را پسند بر گویم ست هیچ کافر در جهان نبرد خدا زلف همچون حلقه درفش فلکند در چنین گمش سرگردن شیخ شان در دم تنها مانده چون رسید آن رخ زین شیخ را در کعبه یاری رسته بود شیخ چون از کعبه شد سویی باز پرسید از مردان حال شیخ روی ترسانی بیک روشنیست دست کلی باز داشت از طاعت شیخ ناگه چهره بی درین تپنا با مردان گفت ای مردمان گر شما بودیت یار شیخ خوش چون نهادن شیخ بر زنا کرد این نه یاری و موافق نبود وقت ناکامی توان دست یا عشق را بنیاد بر بدنامی آ عزم آن کردیم تا با او هم لیک را می دید شیخ کار سب تا همه بر حکم او شستیم باز جز در حق نیلستی جای شما تا چون دیدی شما را بفر چون شنیدند این سخن از شیخ لازم درگاه حق باشیم ما	کان با افتاده سرگردان آنچه کرد آن پیر سلام او در زبان جمله خلقش فلکند هیچکس نیست روی یکن دادین بر باد تنها مانده لب فرو بستند و کشتا زدند در اداوت دست از گشت نه آن نبود آن جای که حاضر گر باز گفتندش همه احوال شیخ راه بر ایشان زهر نوشیست خو کبابی میکند این ساعت از کفن گهرش می توان شنید در وفا داری نه مردان زنا یاری او از چه نگرند پیش جگلی زنار می بایست بست آنچه کردید از منافق نبود خود بود در کاهرانی صد هزار هر که زین در سر کشد از خاستی هم نفس شایم با شادی غم کز بر او یک بیک کردیم باز تعبه گرفتیم و بهفتیم باز در حضورتی سرو پاکه شما باز دای شیخ را بی انتظار بر نیاد و ندیک تن هر پیش در ظلم خاک می باشیم ما	چشم پر خون و تون زهره مانده روی ترسانی نمودنش زود گر مرد سر زلفش گهر و کس بسکه یاران درخش گریستند عاقبت رفتند سوی کعبه باز از حیای شیخ خود حیران شدند بود پس بنیده و پس بر سر چون مرید شیخ باز آمد بجای کز قضا او را چه کار آمد بس عشق میداد و کفون باز فدا این مانان خود همه بسیار در چون مردان قصه شنیدند از یار کار افتاده باید صد هزار شهرستان با دوا خانی یاری از برش عدا نمی بایست شد هر که یار خوش رایا و شود شیخ چون افتاد در کاهم رنگ جمله گفتند آنچه گفتی پیش ازین ز بهر تویم و رسوائی خرمیم چون ندید از یاری ما هیچ بعد از آن صحت با گفتان در نظرم داشتن در پیش حق کز شیخ خواش کردیت چنان آن مریدش گفت آن محبت پیران پوشیم از کاه غم	در دهان از دایه قهر مانده شد زوین عقل و شمشیر با بود کودرین ره چنین افتد سب گاه میزد و گدازه میبستند مانده جان در غنم تن در گدا هر کی در گوشه پنهان شدند ز بهر بودی شیخ را گاه تر بود از شیش تنی خلوت سر وز قذر راو را چه باز آمد بر خود گشته محرقه حاش بجای بر میان زنار دار و چار کرد روی خود ز کرد نام در گرفت یا زنا بد جز چنین دوزی بکا حق گذاری و وفاداری بود جگلی ترسای بی بایست شد یار باید بود اگر کافر شود جمله ز بهر گفتند از نام و رنگ بار با گفتیم با او پیش ازین دین بر اندازیم و ترسانی خرمیم باز گردانید ما را شیخ زود گر شما را کار بودی بر فرید آن کی بردی از آن فکر بتر از در حق از چه گشتید باز کار چون افتاد بر خیمه زد در رسم آخر به شیخ خودیم
---	---	---	--

منطق الطیر	بازگردیدن مردمان از کعبه بر مجازنی شیخ	معنیان گشتن بنیان روز دوم	جمله سومی و دوم رفتن از غار
<p>گاه زاری که شفاعت بود و گاه همچنان چل در زمان نه آب جمله پوشیدند از نامم که بود بود اندر خلوت خود در نماز در فکند دو گیسوی سپید هر که میدیش در و کم می شود شیخ گاه که شده ریش نما دم نزد شیخ را در پیش کرد در میان ظلمتش نگذاشتیم توبه بست و گاه برخاست محو گردانده گاه مردون نفره زو کاسان پر خوش شد مرده کافی داد و غم راه کرد در میان بقیرای خوش شد هم گشته بود ز نار ز میا خویشتن را در میان نوزید گاه دست از جان شیرین میشا شته بود اندر ضمیرش سیر در سجود افتادی و بگریستی مانده در اندوه و شادی مبتلا منع شد از پیش خورشید تو با شد شفاعت خواه کار تو کرد ای همچو خورشید آشکار هر چه باید جمله در هم سوزد</p>	<p>بر درختی هر یکی را صد بار جمله راجل شب خود بود و خواب سبز بوستان در فراز و در فرود بعد چل روز آن مرد یک پا مسقطه را دیدی آمد چو ماه می خرامید و تبسم می نمود رهنمای خلقی از به خدای همت عالیت کار خویش کرد آن غبار از راه او برداشتم آن غبار اکنون به بر خاست بحر احسان چون آید موج زین مردار شادی او مد خوش شد جمله صحاب را آگاه کرد شیخ را دیدند چون آتش شد هم فکند بود ناخوش و نا شیخ چون صحاب را از روی دید گاه چون بارش کنین میشا حکمت قرآن و اسرار و خبر چون بحال خود فرونگریستی چون تن پان دیدن آن صحاب شیخ را گفتند ای بی پرده از موج زد ما گاه و یکا قبول منت این زد که در در پناه آتش از توبه چون بفرزد</p>	<p>سبز چمنید بر یک از مقام در فلک افتاد جوشی صعبنا آمدش تیر دعائی بر برف شد جهان کشف بر روی شد جهان جان قف روی کی نبی الله دستم گیر رو که شینت را بر من کرد بود گردی و غباری است منتش بر روزگار روی از تف یک توبه بخیر دزد در زمان غارت شد از دیدار او ز آب دیده در میان خون تا رسید آنجا که شیخ خود کمان با خدای خویش در آواز آمد هم تر سائی دلش پر خسته هم بدست عجز بر سر خاک کرد باز دست از چل و از بجای در خجالت و عرق کم گفته بود از پی شکرانه جان نشان بت پرست روم شد زدن شکر کن حق را چه جا نام توبه نماند او با چندین</p>	<p>همچنان چل شبان روز نما از تضرع کردن آن قوم پاک آخر الامر که بود انبیا صبحی باومی بر کعبه شکار سایه یمن آفتاب روی او آن مرد را و راه دید از بجای مسقطه گفت آیه است در میان شیخ و حق تا در گاه کردم از بحر شفاعت شنبی تو یقین میدان که صلوات کن این و سحر خانی گفت از راه همچنان نفره زان هر وقت رفت با صحاب گریان دود دید آن درویش را باز آمد هم کلاه گبر که انداخته هم ز خجالت جامه بر تن کرد که ز پیش پرده گردون جسته جمله با یاد آمدش یکبارگی همچو گل در خون جل آغشته بود پیش او رفتند سر گردان کفر رخت از ره و نشان این زمان شکرانه عالم است آنکه نماند کرد و رخسار</p>

تعمه کونته می کنم این جانگانه دیدار از آن پس دختر ترسنا خواب آفتاب نگاه بکشاوی ز به او چه آند در ره تو بی حجاب سهرنش بودی تو سحر به بیا دروش در وی پدید آمد عجب می نه هست او که جان بقیرا عالی کا نجما جمال راهت در میان آن همه ناز و طرب با دل پر در شخص ناتوان می نه هست او که در صحرای تو زار سیفت ای خدای کایا بحر قماریت از نشان خوش گریمیم از کسی یار نیکیست آشنائی یافت با درگاه ما شیخ حالی باز گشت از ره جهان بار دیگر عشق بازی می کنی شیخ و همایش پس فتنه باز سر برهنه پا برهنه جامه پاک چون بر تو آن ماه غشی خواب بیده بر عهد و وفای او فکند بر فلک این پرده تا آگاه شوم چون آن سر سو از ابل عیا شد دلش از ذوق بیان تیرا میرموزین خاکدن بر صراط	بودشان البته عالی غم راه خواب دیدن دختر ترسنا خواب از بی نیوت روان شویان ما در حقیقت توره او گیر باز چند ازین بی آگهی نگه بیا بیتقرارش کرد آن در دوا در درون او چه تخم آور دبا لنگ باید شد زبان آگاهت همچو باران اشک می خفت از بی شیخ و مریدان و روان از کلامین سوی بیاید گداز عورتی هم مانده هم از کله با می نه هستم خطا کردم بپوش حصد دیگر بجز خواهم نیست کارش و فسادین مان مرده باز شوری در میوش فتنه توبه و بس نماند می سینی تا شدند آنجا که بود آن نوا بر شال مرده بر سو خاک شیخ بر روش نشان از دیده خوش را بر دست و پا فکند عرضه کن آنجا تا باره شوم اشک باران جزین در زما غم و دلمه گرد آن بی عکس الوداع ای شیخ عالم الوداع	شیخ غشی کرد و شد طلقه با خواب دیدن دختر ترسنا خواب از بی نیوت روان شویان ما در حقیقت توره او گیر باز چند ازین بی آگهی نگه بیا بیتقرارش کرد آن در دوا در درون او چه تخم آور دبا لنگ باید شد زبان آگاهت همچو باران اشک می خفت از بی شیخ و مریدان و روان از کلامین سوی بیاید گداز عورتی هم مانده هم از کله با می نه هستم خطا کردم بپوش حصد دیگر بجز خواهم نیست کارش و فسادین مان مرده باز شوری در میوش فتنه توبه و بس نماند می سینی تا شدند آنجا که بود آن نوا بر شال مرده بر سو خاک شیخ بر روش نشان از دیده خوش را بر دست و پا فکند عرضه کن آنجا تا باره شوم اشک باران جزین در زما غم و دلمه گرد آن بی عکس الوداع ای شیخ عالم الوداع	رفت با حجاب تا سوی حجاب کوفتادی در کینارش آفتاب ای پلیدش کردد پاک و بیا چون بر او آمد نو جهاری شای تو میدادی لاش چون آفتاب دست در دال اندول دستش فقا دید خود را در عجب عالمی از بیان کیف و کمر برین بود خاک بر سر در میان خون دید دل بداد از دست شیرین می روی خود در خاک می نالید را تو هنر برین که بی آگه زوم دین نپذیرفتم برین بیدین کامد آن دختر ترسنا می برو بایت خود چاه و بهر از شو توبه و چندین گت از تاز شو هر که این بشنید ترک جان گشت گم شده در گرده کیسوی او غشی آمد آن بهت در لرش را اشک می بارید چون ابر بها پیش ازین در پرده تو احم غلغله در جلا یار آن فقا ذوق بیان دروش کاه فقا می نه هستم بی حجابت مقل عاجز غم غم غم غم غم غم
--	--	--	--

<p>این گفت آن که دوست از جان تقریر جوید زین بحر عجز از این چنین تقدیری در راه عشق نفس این که از تو اند شد چنگ دل با نفس هر که سخت شد شیخ را از رفتن او جان بست کای رقیان حال مار انگیز سرخ دم اند که قهر زیر لب با بدو ان دلبر از عالم گرفت پیشوای عشق جان خلیه خواند زنان دو و قبر آن در دیار دور چند فرسنگ پنجهان خرم بود گردان منزل ترا باشد قرار هر دومی آرد بار عاشقی قصه محطای بر این نیست چون شنیدند این حکایت نامه غرم که در دین غریب است تا کند در راه مارا رهبری حاکم خود را بجان فراموش نزد خورشید و الا او فتد قرعه بر هر که او فتد سر بود چون بدست قرعه شان افتاد جمله او را بهر خود ساختند حکم حکم دوست فراموش آید بادی چو آمد به سلیمان</p>	<p>تیم جانی بود بر جانان نشاند سوی دیبا حقیقت رفت با این کی اند که هست آگاه بی نصیبه گوی تواند بود نور در ده که ماتم سخت شد دید و از پی روی او عالم بدو انچنین احوال مارا انگیز من نخواهم ماند بی او دریا شیخ از بی خبری هم رفت عاشق و محشوق را با هم نشان دست از انان حسرت و دگر همچنان جانی بکیتی کم بود چا فصل آسجانه بینی جز بهار بواحب کار است کار عاشق قرعه افکندن میان آن زمان گفتند ترک جان همه ره سپردن را با شاد دست زانکه توان ساختن از خود سر نیک و بد هر چه بگو میان کنیم سایه سحر بر ما او فتد دو میان کمتران مستر بود دل گرفت آن خیران با تو گر نمی فرمودی سر می بافتند تاج بر سر نهادن بهر و بره افادان مرغان تاج بر سرش نهادن زان</p>	<p>جان شیرین زو جلالی امی مرغ جمله چون بادی زو نیامی رویم هر چه بگوئی چو در ره کن هست این گوش جان دل باید شنید در چنین ره چاکلی باید شکر بار فغان گفت شیخ غم دود باشد این آغاز دین انجام عشق از جهان سکوختن خود هم شد قبر شیخ و قبر دختر ساختند چون دو عاشق نهاد پوش هم و آنکه آنجا از لطف و کمال اگر رسی آنجا به بینی از خوشی هر چه فصل از میوه خالی نیستند در میان کعبه در هم آن مقام قرعه افکندن میان برویم از دل ایشان قرار جمله گفتند این زمان را به نقد در چنین ره حاکمی باید شکر ما بود آخر زین سیدان لا عاقبت گفتند حاکم نیست پس چون رسید آنجا سخن گفت قرعه افکندن بدین لائق قضا عمد کردند زان که بر سر تاج بر سر نهادن بهر و بره افادان مرغان صد بر لایح مرغ در راه آمدند</p>	<p>لشت پنهان آفتابش ز رخسار رفت او و با همه هم می رویم رحمت و مودت و کرد این است نزد نقش آب گل باید شنید بو که بتوان رفت ازین دیار خسته و سرگشته و ماتم زده هر که خواهد که بر دور دم عشق وز بی جانان و ان خواهم شدن هر دو را پهلوی هم پر وقتند چون دو مبرون دست و دل خوش هم اگر پیدا چشمه آب زلال عمره همچون بهشت از خوشی تا نه پنداری که عالی نیستند شد زیارت نگاه خلق از غافل سر صب ز کس آگاه نیست عشق در جان شان کی شد صد بار پیشوای باید اندر حل و عقد بو که بتوان رفت ازین دیار گوی ما افتد گر سر که قاف قرعه باید زو طریق نیست پس جمله مرغان شدند آنجا خوش قرعه شان بر بهر عشق قضا هم درین ره پیشوای و سر در زود بی نیست تن جان نیرنگ سایه بان مای و ماه آمدند</p>
--	--	--	--

چون پدید آمد سر ملای جوانه بر کشید ندان همه بر یکبار بعد از این خالی از شر عجب سایه گفتش که ره خالی چو بازید آمد شبی بیرون ز شهر آسمانی پر نجوم آریسته شورش در دی پدید آمد با تخی گفتش که ای جوان چون حرم غم زانور نگیند	منصور هر نفس بر شد باد چو پروچ بال چو باد پسر دوره نه خیر و نه شر ای سروان بدن بازید بسطای وز خوش خلق خالی ز شهر هر کی کار دگر را خواسته گفت یارب در علم افتاد هر کسی راه ندید باد شاه خافلان خفته را دور آید	آهستی از راه برایشان قرار با ایشان بس گران در راه نه قرارش بود نه گاهش در به پیش گفت این نظر باز شب شد هار بر تو خوابور کس نمی شنید در صحر او خجین غالی و ششاقان چو کز در راه دور باشد هر گاه ایکی را یار بدو از صد هزار
حکایت فرهاد و بر آوردن از حیرت و هول راه و بر تخت شدن بد		
جله مرغان ز هول و بیم راه با دست غنا چنان جتی در راه کی بود مرغان دگر در جبان پیش بد آمدند از خود شدند توبسی پیش سلیمان بود هم فرزند و غیب این دید بر سر منبر روی این جایگاه هر کی راهست در دایه شکله چون سپهرم از تو شکم اورد دل چو فلک گشت ازین تن بود بعد از آن بد سخن را ساز کرد پیش آمد صد هزاران مشت پیش آمد بیل و قوری بهم سکن ایشان هر که از گوش شد بعد از آن بد سخن آغاز کرد	مال و پر چون بر آوردند آه کاهمان را پشت شکستی از طاقت این راه هرگز نیست جله طالب گشته و غیور شده بر بساط ملک سلطان بود هم سی گرد جهان گردید بسوی بازی قوم خود را زاده می باید راه هر فلان دلی بسته هم این شبهه از کماوش بر سخت بر آمدن بد و سخن او بر منبر نشست آغاز کرد مخو غا بر آوردن بیل و قوری با هم سالنندگان هر وقت قهری ام بیترا و اله و بدوش شد سوال کردن مرغی از بد	راه می بردند و یان ناپدید در میان که طاقوس فلک چون ترسیدند آن مرغان ز راه پس بو گفتند ای دنا ی راه رسم خدمت بر سر بسته رای با آنست کاین ساعت بقدر شهر گویی رسم آداب ملک مشکل لهای مل کنست آنکه می و در نیمه کین راه دراز او بد بد این چون بر تخت شد سرد احسان بر کشید و گون هر کی را حلقه افتد آمد سوال کردن مرغی از بد

منطق المیزان

سالمی گفتش که ای برده سبق چه گنه آمد ز جسم و جان با گفت ای سائل سلیمان زبانی ای بطاعت من بدست آید و می آید مگر در یک نفس طاعت را با چونکه مقبول سلیمان آمد می گفت روزی شاه محمود در قضا دستک دیا فکند به شست گفت ای کوکب چرا ای غمزه بودی دارم بر جسم نامانده چه گیرم مای با صند حبس گشت کوکب رضی دانایان آن همه مای که کوکب دیش دویتی داری بغایت ای غلام این گفت و گشت بر مرکب سوا اصید نافه را تو خواهی بود و بس رفت سرنگی کوکب را بخواند بر قلم رفته اش کوکب آمد و چون گذشت ت شاهی در عتبات اتو خونی بود وان بزمین و صند این تا یافت بر تو مردی را نظر پیرا بد راه را متباعد	تو بچه از دستش بروی کن چون چون ای مای چون سراسر جواب داد و نهر در او را جسم افتادست بر آید و اگر کسی گوید نباید طاعتی پس من این طاعت خود را حکایت انسانی سلطان محمود با حفظ اوقاده بود از لشکر جدا شاه سلا مش کرد و پیشش می ندیدم چون یک مای زده سخت در دشمن تنه اند قوت ما نیست بر شمشیر شاه اندر شمشیر انداخت گفت این دولت عجب از من خوش کاین همه مای در افتاد با مخل گفتش قسم خود کن اختیار لاجرم من حمید خود ندیده شاه بانازش برسد این گفت و چون در سلطان حکایت میان خونی که حبس او را در خواب و دید شب صوفی او را بخواب و اما در سه گونی بود سیکندشت آنجا حبس یا فقم از دولت کن یک نظر از جو خوشی کی با می خبر از سر عیادین در امر	در میان افتادست از چه خوا قسم تو صافی و دوری هست این دولت همه را سخت بهر دور و هر سستی تا سلیمان بر تو اندازد نظر هر چه گویم بیشتر از آن که می بر لبه ریابد و او اندک همه دلش آغشته به طاعت چرا عظیم این زبان مای پدر اندر اندازم کنم تا شست تا کنم انبازی تا به جسم لاجرم آن مای صدا می گفت گرمای گیر خود یا به خبر ز آنکه مای گیر تو شد باو شاه آنچه فردا حمید کرد آن مرا خاطر شاه از لب شاه گفتا هر چه بستم کز کجا آوردی آخرا ز آنکه صبا دوتی بر من گذشت کجا خرم که خرامان میگشت کجا تو کردی بآن نتوان کرد بزمین طرقتی ای صفا جانش در یکدم بعد بر تن راه توفانی بریدن بی تن ای محاسن کی توفانی برد
---	--	---

منطق الطیر

ما که در خوابیم چون خیز زار چون خطا با پای نجاست صد هزاران خلق چون کباب بازین سودا شود از این در هر دو این سوس جهان کار ما از این پیا باشد در هر که او را خلق گلی خورده است پای در نه گرتو مستی مردکا برو خست عشق کو بر گشت مرد و این در دو در خون افکند گرد و آتش نبود بی زنجیر گرد و کار زنده بینه آفتاب	به که در معین نجاست زار دار یک خطا دیگر جان انکار است زاری میزند در دنیا بدو هر زمان شوق و گریه پدید آید به که دل در خانه دوکان هم آه ازین مشت گدایی پزنیار مرگ بادش محرم این پرده است چون نشان آخروان در تان بار سرگردان بر گداین گوهر برار سرگون از پرده بیرون فلکند گرد و آتش همچون باشد محرم در بود و دهقان بیند محرم آب	این طلب گزاف می از تو شکست اگر کسی را عشق بدینا می بود گیر این سودا طراری کم است اگر کسی گوید در دست این هو یک نفس از خود نگریدیم ما تا نهیم از خود و خلق پاک محرم این پرده جان است تو یقین آن کین طلبه بدست عشق چون برین بندگی گرفت یکشش یا خوشی تن کند با گرد و از ضعف عاجز تر ز مرد مرد چون افتاد در بحر خطر	اگر میبیم از غمش این غم دوست به ز کنا سی و حماسه بود تو کش گیر این مگر غم است چون رسید آنجا که رسیدت اینهمه دیدیم و بشت ندیم ما بر نیاید جان ما از خلق پاک زنده از خلق نامر و درست کافیت و نه کار سر سبست جان آنکس را بستی می گرفت یکدش نگاه خود خون بها عشق پیش آید و بر و هر جمله شود کی خود و یک نغمه بی خون جگر
---	---	--	--

حکایت شیخ خرقانی در نیشابور و رفتن میدان را

شیخ خرقانی به نیشابور شد چون برآمد غنچه گفت ای چون بروی خاک میدان چون غلام هیچ آبی در جگر پیر رفت و کرد زار بهایی شادمان شد و چون کباب آتش افکند و اندام جان عاقبت میرفت و چون دیوانه شاهان شد و گفت ای که باقی گفت ای همنام خوش بود آن دیوانه دل بر خاسته گفت یارب جبهه ده گم	ریح راه آمد برو و بخور شد کرده نالی هر کن رو بر راه نیم جو زبانی آن نان خور بی جگر نام ده و خوشم خور ماست جبار و غریب از روی رفت سکو نانوا و نان خور در تنگ افتاد و برآمد زوفیر خویش را افکند و در ویرانه از چه میکردی جهان بیک خوش باش هیچ نان با خوش حکایت جبهه خوش در کج و کج آن در گن خرم	غنچه با زنده در گوشت باقی گفتش بر دیوانه خطا گفت اگر جبار و غریب بدمی باقی گفت که آسان باید خاک رفت و بیانی می شست چون که مردان و نانش بداد گفت چون نمیکست گویان چون دران دیوانه شد خوار ز هر کردی نان من جان چون نهادی نان خالی در کفا حکایت جبهه خوش باقی آید و در وقت بین	اگر سینه افتاده بد بی تو شوم جمله میدان نیشابور خاک وجه نالی را چه اشکالم بدست خاک روی کن اگر نان باید آخرین غریب آن مرد پاره پاست شد جگر و غریب نانش زیاد ز زنده و چون دهم نادان کن دید غریب و دو گویا و بجم گوید جان با گیر این نان در فردم نان خوش سنت بد بر نه میرفت و خلق آید آفتابی گرم و اوم و شست
---	--	---	--

گفت یارب تا کی هم ایندی	چینه بود ترا به آفتاب	گفت رود رود و رود و رود	تا که ایامی بختی بختی
چون بشد در دهر و در دهر	چینه آوردند بر هم دوخته	تا که آن بختی بختی	چینه آوردند بر هم دوخته
صد هزاران پاره بپوشید	این چنین در زانکه آموشی	در خانه جامه های توشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
صد هزاران پاره بپوشید	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
کار آسان نیست با درگاه	حکایت پیلو قش را	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
چون پیش از عمری قصدوی	رفت در پیلو ز بی تاجی	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
را بید در راه کعبه هفت سال	شد بی نذر ز باش اشکار	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
قصد کعبه کرد و گفت ای خدایا	او فکندی در رحم عاری	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
چون رسیدم وز با از حقیقت	کی شناسی قد صاحب دانه	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
این نباشی عاشقی چون بزم	گر درون دیر کا به است میدهند	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
گویش کعبه بایستی دانه	سرسری گرد و ترا چون آسیا	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
در دین گویا بانی بتها	دعای خیر می بار بوانه	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
باز در کعبه سیکه دیوانه خوا	هست در امانت نیست	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
گفت می ختم ترا ایست	جمله شب نامم از کیک خواب	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
جمله روز از کس وادم غدا	سوال مرغ و دیگر در صفت کتا	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
میں گنجد و دهم گنجد	با آنکه سبزه بر آسجاسک	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
دیگری گفتش گنه دادم	جواب داون نه در او را	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
چون زره رشتا مرد بگناه	لطف می خواهم و اکرم جادید ازو	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
گفت آن غافل مشو تو میدادو	کی بری بر گز بر او نزل	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
اگر بودی مرد را تو به قبول	حکایت آن مردی که بسیار گنه کرده بود	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
اگر بصدق آتی درین و بکلی	توبه کرد از شرم و باز آمد به راه	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
کرده بود آن مرد بسیاری گناه	در همه نوعی گناه افتاده بود	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
ماتی دیگر نه راه افتاده بود	توبه است تا توبه کند ز هر گناه	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
چون بجز جانی علی همه شد	از آب چشمه شاد نمیدانند	تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی
اگر عبادی در پیش افتاد		تا که این چنین در زانکه آموشی	تا که این چنین در زانکه آموشی

<p>گفتی گوید خداوند جهان بار دیگر چون شکستی تو بپاک باز آخر که هر یک کشته اند</p>	<p>چو تو اول تو بگری ای فلان دوست مملکت گشتم خشمک تو خواست کرده ما سارده ای</p>	<p>بخورم تو بپای وید ز نعمت و در استادن بان ای خجیر واند او کو هست چو بر پیش</p>	<p>می توانستم دلی نگر نعمت آرزوی تو که باز آئی در رحمت حق هست چون تو را</p>
<p>یک شی روح الامیر سده بود این قدرم که عالی بنده است در زمین گردیده در درخت از کمال قدرت او را سر حق تعالی گفت غم مخور خبرش آمد از این حالت بچون آنکه در دیری کند رخت از نیازش خوش می آید هم کنون ریش هم تابید تا بادانی تو که این آن گر همه زنده مسلمت خرد صوفی میرفت در بغداد زو شیخ صوفی گفت ای صوفی با تویی گفتش که ای صوفی است رحمت آفتاب فیه</p>	<p>نیک لیکن ز حضرت می شنود نفس او در دست او دل نه نی ز کوشش یافت ویرانه بار دیگر گرد عالم کرد گشت در میان رجم شوکها بکن سوی حضرت باز آمد و رفت تو بلفظ خود و بی ادب میرشان دادن می باید لطف او را بد شد او را خور کا نچه آنجا میرود بی علت حکایت صوفی و ابجدین فروش در میان راه آوازی شنود سیدی بی سنجی گفت در یک قدم آنجا که هستی برتر جمله فرات را در یافت</p>	<p>بیدل گفت این را نمی دانم خواست تا او را شناسد سوی حضرت باز شد هم ندیدان بنده را گفت رفت جبریل و پیش پس از این کشادگی گفت حق تعالی گفت بت اول اگر عیالت را غلظت کرد این گفت و راه جاش برکش گودین در که نداری هیچ تو کان کی گفت این را می تو گاردی و این ای بوالهول تا بچی ما همه چیزت رحمت او بین که با پیغمبر</p>	<p>می ندانم تا کسی هست بگشت آگاه و زشت است آنچنان لیک کسی تا ندید سوی او آمد و مرا بی شرم کان کی بچو زیت را زار پرو در بر کن پیش من زان نمی دانم غلط کرد مکن که مرا با هم نگر غلط در خدا گفته باش برکش آنچه نیست گفته که نه هیچ تو منع بر تو نه و نه میر و ششم سخت ارزان کوی کس بچی بی و چه چیزی پس مزد و خواهی بسی نیست و چه در عتاب آمد و بهر کار</p>
<p>حق تعالی گفت تا درون ناز پایان تو کار جهان او بر کرد رتو او را آنسیده بوده بسته در باهایش بدین</p>	<p>خواند ای موسی تر افتاد با خلعت دین در برش انگذی در عذابش آنسیده بوده در بر او هم یک اشک</p>	<p>تو ندادی هیچ بار او را خوان کردی ای موسی بعد درین آنکه برنی جستان محبت کند هر که باشد چنین خوشی</p>	<p>اوستان حکایت موسی و قارون که هفتاد بار او را خواندند آنکه برنی جستان محبت کند هر که باشد چنین خوشی</p>

<p>منطقه اطمینان</p> <p>هر که او عیب گنگار کند چون مردون مفسد روزی</p>		<p>حکایت مردون آن مرد مفسد گنگار روزی</p>		<p>خوش را از خیل جباران کند تا ناپدید کرد و مفسد ساز</p>	
<p>گفت می برزد تا بوش برآه در شبت عدل همچون آفتاب</p>		<p>چون بدیش زادهی کوثر مردز آفتش آخرای عالم</p>		<p>از کجا آوردی ملین عالمی کرد و رحمت بر من مشفه کما</p>	
<p>پای نافرقت بیا لودی همه سبکند آن کار در رحمت میکند</p>		<p>حکمت او بهر شی چون تیغ پس گیر طفل را در گداز</p>		<p>کودکی را میفرستد با چراغ کود چوشتی آن چراغ اسی خنجر</p>	
<p>کان مرغ آتش بر خیزد و میکنند با او بعد شغفت خطا</p>		<p>کود به کس جز نمازی نیستی در ره او صد نه امان حکمت است</p>		<p>حکمتش را عشق بازی نیستی قطعه از همه بحر رحمت است</p>	
<p>لاجرم خود این چنین آمد از برای تست در کارای پسر</p>		<p>طاعت و جانان از بهر از خفت سو خود گنگاری</p>		<p>خلد و دوزخ نکس لطف و مهر ز آنکه نماند نیست پیش از کوی</p>	
<p>جز وکل غرق وجود کرده اند خوش را جازم کن و عین دل</p>		<p>کل تو دریافت جزوی شد چون عفو بود درین راه</p>		<p>جان تو بشافت عضوی شد جز بکل گفتن نباش تا ابد</p>	
<p>نیست جز در آن راه جزی است انصاف جز در آن راه جزی است</p>		<p>صد هزاران ابر رحمت فوق جمله طاعت ایشان کردگار</p>		<p>می بسیار دنا فزاید شوق تو بر تو خواهد کرد جادویان شاهر</p>	
<p>انصاف جز در آن راه جزی است انصاف جز در آن راه جزی است</p>		<p>حکایت عجا به در بیان روز</p>		<p>چون ز بهیت خلق افتد در گز هر یک از نوعی پریشان ماند</p>	
<p>رویا کرد یک ساعت سیاه صد هزاران ساله ای در ملک</p>		<p>خلق بی سرایه حیران ماند ایک بتا ند همه از لطف</p>		<p>آنگند اندر سران شست چون شمار نیستین بود زیا</p>	
<p>از چه بسا میزند این خلق راه حق تنها گوید ای روحانیان</p>		<p>سوال مرغ دیگر از بهر و صفت سرید هزارهانی مرغ شاخ و گیرم</p>		<p>نان برای گرسنه باشد دم گاه پست و گاه نیست و گاه</p>	
<p>خاکدان را کار می کرد و دیگری نقش غنث گوهر</p>		<p>گاه زنده و گاه در ابد گاه گاه جانم در مناجات آنگند</p>		<p>که فرشته باز آرد آگه چون کنم در جاده زندان آندم</p>	
<p>آگاه نفس در خرابات آنگند من میان هر دو حیرانم</p>		<p>جواب داد و آن بکر و اورا تا گنه کند کسی از بهت</p>		<p>تن فروند به بارم و خوشی باصلح آئی بعد از شک</p>	
<p>هر شش گفتا که ای حیران گر بهر کس یک بودی است</p>		<p>بر بهر کس چنین شد حکم شاه انبیاء را که شمع بهشت است</p>		<p>سیر خوردن بهیت زنگار اشک چون سخن بر سر است</p>	
<p>ای تنورستان غفلت جا تو</p>		<p>کرده به طلب ستر پای تو</p>		<p></p>	

چون تو در آن نفس گرایده گم شد از بخت او شبلی چندگاه	کم نیامی از خنث گویهری گفت آری این بود و گری	در محنت غایب شدش کسی در میان آن گروه بی ادب
ز جسته شدنش هر موضع بسی سالمی گفت ای بزرگ آید	حکایت گم شدن شبلی در بغداد در محنت غایب شدش کسی	در میان آن گروه بی ادب گفت این قوم اند چون نرد
من چو آنسانم ولی در راه دین هر که جان خویش را آگاه کرد	نیش خود دستار خوان آگاه خویش را از بقی سازی تبر	گم شدم در ناخود آمدی خویش هر که مردان ظل خود کن اختیار
گر تو پیش آتی ز موی در نظر اگر تو حق را بنده بت گریش	وز تو مرد دایزدی آذر مش مرد حق شو عت از غری جوی	از مقام بندگی برتر مقام چون نمایی خویش از صفی
بندگی کن پیش ازین عوی سحر ای خنث جامه مردان دار	درین هر موی ز ناری گری خنثی را زین پیش سرگردان	خویش را زین خویش گویهری عشق او را با خنثی کار نیست
در خدمت آمدند و در جفا قانعی ایشان را بخی بردار	حکایت قاضی با دو صوفی مرقع پوش گفت صوفی خوش نشسته بکار	دو مرقع پوش در دار القضا این خدمت از چه دگر کرده اند
اگر شما مستدرا مل جنگ کین منکه قاضی من نه مرد عیونی	این لباس از تن بپوشان زین قاضی هم سدا موی	در شما این جامه را مل اند مرد را در فرق متع دشتن
اگر تو نه مردی نه زن راه عشق اگر بد عوی غم زین میدان کنی	کی توانی کرد حل هر عشق سردی بر باد و ترک جان کنی	گر بسرا عشقه مستلا اسیر بد عوی پیش زین غارتو
بود بر سر شاه می نامدار چون خبر آمد ز عشقش شاه را	حکایت عاشق شدن مفلسی بر پادشاه گفت چون عاشق شد بر پادشاه	از دو کار اکنون یکی اختیار سر بریدن خواه یا آوازی
یا تو ترک شهر دین شور بگو چون نبود آن مرد عشق مرد کار	یا نه در عشق تو ترک باقی کرد او از شهر فلان اختیار	شاه گفتا سر بریدن تن در طریق عشق صادق او بود
حاجمی گفتا که هست او بگینا اگر چنان بودی که بود او بجا	از چه سر بریدن تن سر بریدن کردی اینجا اختیار	عشق در نیدن بر قوادان خسر عالم خدی در خویش او
اگر ز سر بریدن خواهی خواستی لیک چون در عشق بدویدار	شهر بار از مملکت بر خاستی سر بریدن چاره این کار بود	بیشک خود را در آن تیر دارم بیشک خود را در آن تیر دارم

این بدان گفته که تا هرگز
دیگری گفت که نفس هم است
آشنا شد اگر در صحرای
گفت ای سگ در عجب کرده خوش
نفس تو هم اهل دهم خور
گر کسی بستاند آن را دروغ
بود در اول همه بی صلی
بود در آخر که پیری بود کا
چون زاول تا با نفع غایت
خود حریف نفس چون ناخوش
دروغ ایمن زار غمش است او نیست
یافت مردی که ز غم غری دراز
تا چه غری گور کندی در خاک
گور کنند دید و یک ساعت غم
یک شبی عجب آن گفت ای کافران
این تواند بود اما آمدند
این نیاستند گردان روست
کافرست این نفس نافران چنین
را می توان ملک به تقسیم
هر چه دل داشت با آن گفت
هر که این سگ را بون خوش کرد
نزد به پویشی از قضا شد برادر
گفت من باز تو هم ای نده پیش
لیکن چون شده اجماع چون بی
و انگلی بر تو نشسته ای ای

سوال مرغ دیگر از بد بد در صفت نفس آلوده
چون روم نه زانکه هم می
دین سگ نفس نگر دید پشنا
نفس سگ هرگز نشد فانی
در عجب آن مانده ام زین بون

جواب دادن به بد را

از دروغی نفس تو گم دروغ
که در کی وید لی و غافل
جان خرف در مانده کن گفته
حاصل تو لاجرم بی غایت
زانکه نفس دروغی پر است
که دروغ تو آتش است و تو
نیست که آنکه این سگ بشود
بود در اوسط همه بیگانی
با چنین عمری کجبل است
بنده دارد جهان اینک است
گاه در دروغ سحر شویست
که دروغ تو آتش است و تو

حکایت سوال کردن شخصی از مرد گورگونی

چو عجب آن دیده در زیر خاک
نفس این دیدم عجب آن حال

حکایت مقالات عتبا سه در صفت نفس کافر

بسیار از ترکانی بوالفضل
تا شد و این نفس کافر کمان
ما همه در علم نفس کافریم
چون بدید که این نفس نوداد
از بون نفس سگ را بدید
این سگ را دل نبردند این
کود گفتش در نیاید هیچ
هر که این سگ اندر بند کرد

حکایت در کماله فقیر ترنده پوش با بادشا

پیر گفت ای خیرین من خور
بدر جز تو صد هزاران بشک
تو شد و در نیاید بار او
هر چه بار خود ستودن را نیست
زانکه جانت ذوق دین نشنا
بهرت افسار کرده روز شب

که زنده در عشق الایه دروغ
می زانکه تار و تشنه جان
تا چرامی ابتدا او در شسته
بهمو خالی با لحالت کرده خوش
هم سگ دهم کامل هم کافر
که دروغی چنین فریب شود
دروغی شعله در یونگی
کی شود این نفس سگ پشته
بندگی سگ کند آخر کسی
گاه در وی ز مهر بی شکوت
دین سگ کافر نمی بود
سای گفتش چیزی گوئی
کین سگ نفس همین متفاوت
یک زبان فرمان و یک طاعت
از سر صدق کنند ایمان قبول
یا مسلمان یا بید و در میان
در درون خویش کافر بود
پس عجب نه و اگر گرد و تابه
در برابر سید و سگ شد
در دو عالم شیر آرد و کند
خاک و بهتر ز خون دیگران
ناگمانی دید او را بادشا
کانه او خود را ستود و گاه
نفس تو از تو خری بر ست
تو با هر افتاده در طلب

منطق

هر چه فراید ترا می بچایس چون خرم نشد نفس تنم برود می گرفته برگشت خوشی می گری دیده و گری گوی روز و شب پیوسته شکر میس خوش خوشی نفس سگ ریس پای بست عشقت او آمدی غم خور کن ما هم آنجا کم رسید	کام و ناکام تن توانی کرد نفس سگ گشت من تنم برود در توانکند ز شہوت آشی پیری و نقصان عقل و ضعف یعنی از پس میر تادری رسد عشتری با او بهم پرداختی زیر دست قدرت او آمدی حکایت مکالمه دور و باه با پایک دیگر	ایک چون من بین من بشناختم چون خرم بر تو میگرد و بخوا آب تو آن آتش شہوت بهر این چندین سپاه لشکر چون در آید از همه سوی سپاه چون در آید گرد تو شاه و حشر گر ز هم آنجا جدا تو پیشد ز آنکه در روز خوشی با هم رسید آن دور و دور چون هم میرشد ما ده رسید از رخ کی خند جو دیگری گفتش که لمیر از خود من چو با او بر می آیم بروز گفت تا پیش تست نفس سگ عشوہ لمیر از تلمیس تست گلگون و نیا که زندان آمدت
غافل شیش آن حساب چه مرد گفت ای جوانم و عزیز گفت دنیا حله اقلار من است من می نشی سیکم آسنگ گشت آنگ دنیا را گفت ای عزیز گفت بر خان خدایان میخیزم در غم دنیا گرفتار آمده چون بدو داد تو هر دولت کرد هر دو عالم در لباس فقرت	کرد از لمیر بیاری گل آمد پیش از من لمیر خیز مرو من سیت آنکه دنیا دشمن است زانکه در دنیا من ز دنیا گشت حکایت سوال کردن شخصی از مال دنیا پس همه فرمان سلطان میر خاک بر فرق که هر در آمد کی توانی داد و آسایش بدست اشک می بارند و تو در محبت	گفت لمیر ز دانه من دست که بود و تو آورده بود تو گو آن را که غم راه کن پس که بیرون شدند قطارم تمام حکایت شخصی از مال دنیا دیو از در برد و از او گشت گر تر گفت که دنیا را گذارد ای غفلت کفر تو دنیا را از حب دنیا و حق ایمان تو ببرد
کرد این بر من بطاری سیاه خاک ز غم تو بر سر کرده بود دست از دنیا من کوتاہ کن نیست با او هیچ کارم و اشتلا می ندانم حال خود چونی تو نیز وز مسلمانی بجز قولیت نیست این زمان میگویم بیت مجاد را می ندانم گرچه بیانی و زبان آز و دیش پر تو جانت ببرد	نفس را چون خر خود ساختم چون منی بهتر جز تو قصد نبرد از دست چون زدن قوت ببرد سر بسر بهر اجل را چاکر اند هم تو باز آئی و هم نفست ز راه تو جدا افتی ز سگ سگان تو پس بفرقت بتلا خواهم رسید ز آنکه در روز خوشی با هم رسید آن دور و دور از کبر اگر گفت با در و کان پوشتین و دران راه بر من میرند وقت حضور وز می معنی حیاتی باشد از برت لمیر بگریز و تنگ در تو صد لمیر ناید و اشتلا تا نباشد هیچ کس این سخن	حکایت رختن شخصی در پیش صاحب خانه لمیر کردن گفت لمیر ز دانه من دست که بود و تو آورده بود تو گو آن را که غم راه کن پس که بیرون شدند قطارم تمام حکایت شخصی از مال دنیا دیو از در برد و از او گشت گر تر گفت که دنیا را گذارد ای غفلت کفر تو دنیا را از حب دنیا و حق ایمان تو ببرد

چیت نیاشانی حرص آن حق تعالی گفت لاشی نام او تو بمانده روز و شب حیران هست هر که گشت از لاشی دم بست دنیا آتشی افروخته هر که چون پروانه شد آتش پرست اینهمه آتش ترا در پیش پس عجیبی می بود بخواباده بود چون کشاد از خواب غفلت جمله دنیا چو اقطاع نیست عجیبی آن از زیر پر تپان کرد ای درین خیمه همه تانگه مرده چند خوابی پیش ازین بر بزم نهاده خواجه می گفت در وقت نماز تو زمان خود نمی در جهان ده غلام دوده کنیز کرده است گرچه من یک کرده هستم و ده روی اکنون می بگردان از بزم یاد کنی گفت شستی چیکه بود برگ ریزان شاخ نهانی هر چه در نصیحت سوگردانیده است دیگری گفتش که من زردستم عشق دنیا و زرد دنیا مرا گفت که آن به چیران شد زنی به صورت پیچ	مانده از فرعون و از فرود باز تو چنین آویخته در دام او تا در یک دژ زین لاشی در او بود صد پاره از لاشی کم هر زمان خلقی دیگر را سوخته سوختن را شاید آن مغرورست نیست ممکن گرسوزی کنفس حکایت خوابیدن عیسی دید لمیس لعین را بر زین بست این شش تن کنان روی را بر خاک غم خواب کرد همچو شاگرد رسن تابانده حکایت کالمه دیوانه ناخوابه در وقت نماز ای سخن دیوانه بشنود و از منظری سر بر فلک گشته نیک بنگر تا تو باین جهان تا نگرددانی ز ملک مال رو حکایت در گفتن ریاک دینی هر در از نزع او نید روی ره و اکنون می گردانی چه بود سوال صریح دیگر از نید در صفت دوستی ز عشق ز چوین بت شده در چو عقاب دادن به دیگر او را از دست صبح صفت پنهان شده چیت معنی اصل صورت پیچ	گاه قارون کوه طی گشته رنج این دنیای دمن گلی ترا هر که در یک دژ زین لاشی در کار دنیا چیت بیکار می چون بود این آتش سوزنده همچو شیران بزم ازین آتش بد درنگ تا هست جان ترا حکایت شستی زیر سر نهاده گفت ای ملعون چرا استاد تو تصرف میکنی در ملک چون گندان نمخوش لمیس گفت چون گند بر خیمه آید جادون حکایت حمت می نوشی زود این سخن دیوانه بشنود و از منظری سر بر فلک گشته نیک بنگر تا تو باین جهان تا نگرددانی ز ملک مال رو حکایت در گفتن ریاک دینی پیش ازین بن خیمه را بر دوام هر که این خطه گردانند رو سوال صریح دیگر از نید در صفت دوستی ز عشق ز چوین بت شده در چو عقاب دادن به دیگر او را روز و شب تور و زو کوبی ترا زرد صورت رنگ گردانید رنگ	گاه شد آتش بدست و شسته لاشه تا بود زین لاشی ترا که بود ممکن که او مرده شود چیت بیکاری گرفتاری همه شیر مری گراز و گری گریه ورنه چون پروانه زین آتش کاچنین آتش بسوزد جان نیم شستی زیر سر نهاده بود گفت خشم زیر سر نهاده نوشتن آورده در ساکن من کنون فقم ز پشت تو بخت چند بر گیری سن گرد جهان چون همه از غم و غم و غم گفت حمت می نوشی زود چاردیوارش زرنه گشته جای حمت داری از ترس مرده یک نفس نفاذت اسحال رو تا شوی فلان چو مردان از بزم روی گردانند با شستی بر دام او جنب میر و از و پالی جو این نشان نیست پاک نه هست همچو گل خندان نه تو بزم زده او دعوی معنی مرا بسته صورت چو مری ملنگ تو چو طفلی بتلاشته رنگ
--	---	--	---

زیر بزم مشغول کند اگر دگر کار نه کسی را ز تو یار سینه نه چو غم می و نه زیدی بایت تو برای زرشک با خلق دوست آمد چیزیست بهجت داده تو در جهان چند آنکه آویت بود تو ز غایت نوری اندر شفا هر چه هست کن ترک بیا بگریخت گر پلاس خوا بگامت آمدست آن پلا خوش بسوی حق شتافت داد حرفت مد الف و ای غلام	برت بود از کاش انگش نه پند نه ترا هم خبر بر خور داری گر جو می بدی جنبیدی بایت واغ بر پیشانی و پهلوا دوست پس چنین دل بر همه نهاده تو هر کی صد تشنیت بود ما بمانی در تو افتد دلوله ز آنکه هم جان ترک بیا بگریخت آن پلاست بند زهرت آمدست تا کی از تو دور با حق هم پلا هر دو را در خاک و خون نهی پلا	ز اگر جانی بنایت از خور است گر تو یک جزو روی درویش را ماه تو جزو دکان می بایت جان شیر نیت شد و عمر عزیز لیک صبر هم هست تا بجزیر غرق دنیا می باید نیست نیز نفقه کن چیزی که داری چارو چون ترا در دست جانتان گذشت کی ری فردا ز پنهان کلیم هر که صید و خود شد او و او را بین در میان کن ترا	از برای قتل فوج آشتیست گاه او را خون خوری گم خوش را چه دکان از بهر جان می بایت تا در آمد از دکانت یک شتر نیز نزد بان از زیر یک شتر رو گاه دین تنیست دست ندهی غم من تنانوا البر ستم مقفول مال ملک این آن نتوان گذشت گر سوزی این پلاس آن نجایم کم شود در ای سرتابی پس الفت زین میان کن ترا
حکایت نهم بدست که ز خود از شیخ پنهان کرد و بود			
نوم بدی دشت اندک لایه ز آن مرید راه و پیر رهبر راه می پرسید آنکس بود ز گفت خلوت بنگین کان تخت گر کسی راحت گرد و سیم او باز در دین چون خزانک یار هر کلا ز راه او زد و دور ماند از اکابر بود شیخ نامدار	کرد پنهان زرشک خود مگر هر دو سیم نقد با هم در سفر مرد را سو کند بس ز دور ز پس بر راهی که خوی رود ز دیو بگریزد تنگ از بیم او دست زیر سنگ بینگ یار پای بسته در درون چه بماند یک شسته آمدی پیش بره	شیخ نیت چیزی می گفت داد بی نشان پیش بر کلبه شیخ را گفتا چو پیدا شد و دود تو نمیدانی که چون بی تو در حساب کیجی ز راه برام چون بطاری شد سلطان یوسفی به نرگین بن بایزنت	چنان شد از زاد و رفت آشکارا شد در آن دوی قور و کلامین در و یلین بایگام ز هر بن گیر و از خزانک سوی بشکافه بطاری ام چون بدیداری رسید این و مضرین کین طایفه از و شکاف دید و خواب آن بزرگام گفت خرم من بودی چنان
حکایت خواب دیدن یکی از اکابر			
گو برای پیشدی روشن چو راه آن فرشته گفت آخر شرم و کار و بار خوش میداری عزیز روز دیگر و از آن غم شد پاک چون شب دیگر بختان پاک	یک شسته آمدی پیش بره تو شسته مشغول چندین کار و بار قرب حق باید بسی بایت نیز هر چه پوش سر بر درخت پاک آن فرشته در پیش افتاد باز	پس بدو گفتا که خرمست تا بجا اینهمه سباب و املاکت بود اینهمه لشکر ز تو آویخته یک نموده که از دوی طایفه گفت بان قصد کجای داری چنین	گفت خرم من بودی چنان پس سبوح حضرت پاکت بود چون شوی باز تو را شسته آن نگه داشت و در گزله جفا گفت قصد قرب رب العین

گفت آخر خیمه را آنجا روی شد حجاب راه عیسی سوزنی دید القصه شب دیگر خواب آن فرشته گفت پس ای نامدا چون همه را سوی حق از روی تو تا نیایی نقطه درویشیت گر بفرستی نیست فخری چنان بود در زمان مصطفی این هر چه جمله را بی جوع آرامی نبود جمله اصحاب جاننا آمدند لاجرم در فقر سلطان آمدند گر بود یک ذره در فقرت نمی عیشی مریکم بخاری زنده بود گفت آن کار عالم کرده ام جمله دنیا بناس می دهم بالغم بالغم و بالغم چه کار چون دنیا فانی از آفت ز را که سر غمزدی و دلش بسکه ایمان بسکه جان در بنا چون نصیب آنمه یک است شیخ بصره رفت پیش راجع آن ترا از خوشتر روشن شده جز دم و نفر و ختم خوشدل شدم ز آنکه ترسیم که چون شد عظیم سایه است از دجی ز راز حرام	با چنین زنده نهاد آنجا روی از نمد سازی تو خود با جوشی کان فرشته سوی او کردی خطا چونکه کردی آنچه بود او را نشا حق خود آید بیشک اکنون سوی تو نبود از قرب خدای خویشیت هست دیت شرک فضل تو فصول در صحابه بود دایم آشکار اسپیکس در زمان و در نامی نبود عاشق فردوس انداز آمدند بهترین خلق ایشان آمدند حکایت دیدن عیسی در عمار حفته در میان غلام روی خفته بود تا ابد سگه مسلم کرده ام نان بسا جان استخوانی میدهم فارغم با غفلت و سهو چه کار خواب خوش باوت بخت و شاد لیک تا در دست داری آتش است تا جوی زرد در میان اندام حکایت رفتن شیخ بصره و نمرود راجع بگفت ای در عشق صبا بومعه آن بگوید شوق جان من شده است دور دست سیم حاصل آمد راهنم گردد و فرو تو توان گرفت چون بدست آوردیم هر دو سنگ	با نمد آنجا روی می قشنگ روز دیگر مرد آتش بر فروخت گفت غمشت تا آنجا است پاک تو کنون نشین مرد زین جا بجا پاک شوازه هر چه داری بجا نقطه فقرست پیش آن همه فقر همچون کعبه چاره بکان نمود جمع و جان بازی فواید نیست جمله در غمست وطن گزشتند جمله را غمی که بود از دل بود هر دمی باید نه سراواند پاک حکایت دیدن عیسی در عمار حفته گفت برخیز ای ز عالم غم گفت آن کار چه چیز است مدتی شد تا ز دنیا فارغم عیشی مریکم چو بشنید این سخن چون ز دنیا بیدار شد غم چون نه بیند چشم تو کس را اگر ترا صد حج زرت تو است حکایت رفتن شیخ بصره و نمرود راجع گفت که اگر بچکلی نشنیده بود را بچه گفتا که ای شیخ زمان بر دو نگر فتم یکدست آن با مرد دنیا جان و دل از خون وارث او را بود آن ز رحلا	با نمد او جهان آخرت پلاس و آن نمدش بود از آنکه به بخت گفت تا نزد خدای کارسانه چون تو بشینی بیاید با دشا تا حق در پای آید پیش باز فقر جانسوزست در درمان همه پنج بخش جز ذات حق نتوان نمود چون گذشت این جان پیغمبر نیست دانش او دود بود و بر شمعند لاجرم هر جزو ایشان گل بود جمله کم نشسته در او در خدای نبوت باو روی اسپینه چون تا قاشقه باو می گمر گفت دنیا شد از یک بزم کار عیشم من فضل باو می باقم گفت اکنون هر چه بخت تو است کرده داری کرده با یکبارگی سیم وز سیداری از کوی جان از همه مقصود و بر خور داریست گرد کردن آنمه بیفایده است بر کسی نمی خوانده و می دیده بود چند باره رشته بوم ریشا این بدین و تتم گرفتیم آن بدن صد هزاران ام دیگر کون نمرد او با نمد در غم زرد و بال
---	--	--	---

ای بزرگ سیخ را بفرود خسته گر قدم در روی ای چو موب خدا بی کر حق ستاد و شرف	دل بشوق ز چو سیم افروخته از سحر مونی بکیر ذلت بزور حکایت عابدی که با و از مرغی انس گرفته بود	چون درین روی بگنجی موی چون سحر مونی جبار دنی است چهار صد ساله عبادت داشت
از میان خلعت بیرون زنده بود حاصلی بودش در حق و دنیا یانت عابد از خوش واری	را ز زیر پرده با حق گفته بود بر دقتش کرد مرغی آشیان این همه طاعت نکوی روزگار	بندش حق بود او بهیم است مخ خوش آسمان و خوش دوزخ حق سومی پذیر آن روزگار
می باید گفت کافر مرغی اگر چه بودی مرغ زمین من خبر دیدار تو تو بفرقتیم	نیک مرغی کردی آخر در جواب ما و فاداری ز تو آموختیم سوال مرغ دیگر از خالق جایگاه خوش و قصه	تا بهر غش آخرم بفرود خسته تو زنا ابله مرا بفرود خسته همدمت مایه می بهم بهش
دیگر بی گفتش آید آتش بسیار قصری ز کار و لکشا شاه مرغانم بران قصه بلند	خلق را نظاره او دگر کشای چون کشم آخر برین دای گزینم جواب و اول بند او را	چون تو بفرقتی دل زدوت چون کفر می آید چنان قصرت تا گزینم در سفر داغ و الم
بسیار عاقل است از باغ ام گفت ای دون بهشت نامر تو قصه تو گر خلد و جنت آمدست	سگ بگلخن چه خواهی کرد تو باجل زندان محنت آمدست حکایت قصه ساقی و شاه و نمودن ابدی زنده بود	قصر تو چندست این گلخن کون لا لایق افتادی درین منزلت خرج شد دینار بروی صد هزار
شهریاری کرد قصری ز رنگار چون شد آن قصه بهشت بهشت شاه چلیکان و دیوان را بخواند	پس رفت از فرش آرایش نظام پیش خود آورد و بر کرسی نشاند کس ندیدست و ندیدند چنین	هر کسی می آمدند از هر دیار گفت این قصه را در هیچ جا زاهدی حیرت و گفت آنکس
که کسی گفتند در روی زمین اگر بودی قصر این عجب ترا بکش گفت آبشای فراز	تحفه داوی قصر فرودش عجب رخنه هستن ز غر ایل با هرک بر چشم تو خا اید کرد شست	شاه گفت من ندیدم رخنه بو که آن رخنه توانی کرد شست هیچ باقی نیست بهشت بجای
از سر او قصر و چندین منا کرد آن بازاری آشفته کا عاقبت چون شد سرای امام	حکایت سرای ساقی بازاری و دیوانه دعوتی آغاز کرد از بهر نام خواند خلق را به صد زور	از سر عجب تو گوید وای تو از سر عجب تو گوید وای تو از سر عجب تو گوید وای تو

روز دعوت مرد بخود می دید
 ایک شغل علم را معذور دار
 دیده کان غلبوت بمقار
 پیش گیر و دم دورانیش را
 چون گس در دوش افتد سرگون
 ناگهی باشد که آن صاحب سر
 هست دنیا آنکه در وی خفت
 اگر بشاهی سرفرازی می کنی
 بست بادی در علم در کوس بگ
 ابلق پیوه که کی چندین متنا
 چون محال آمد پدید آمدن
 یا بنده سرسوری دیگر کن
 و گدازین خاکدان پر غرور
 چون رساندی خود برین گاه جان
 پس سگساده اگر انجان میدو
 گفت چون داری تو ای درویش
 مرد گفتش آنچه گفتی نیست
 اگر ترا صد وعده خوش می دهم
 چون گذردی دل خویش آید
 تو نه جله فارغ و پر خست
 اگر بسی بینی نه بینی هیچ تو
 از پس تابوت میشد سوگو
 نماز جهان دیده نمی چون شد
 اگر جهان باخوش خواهی بر تو
 و تاب بردازی تو از نفس سبب

از قضا دیوانه اورا بدید

گفت خواهی این مان آیم تنگ

حکایت خانه ختن بنکبوت و دم دورانیش

خانه سازد کنی خویش را
 بر یکد از عرق آن سرگشته خون
 چو سازد دست بنخیزد زجا
 چون گس در خانه آن غلبوت
 طفل را ای پرده بازی می کنی
 باد و بالگی کمتر از دیم دانگ
 در غرور خواجهی چندین سناز
 کم شدن بهیالگو سار آمدن
 یاز سه بازی بنده دیگر سخن
 چند چمانی جهان پر غرور

بر سر ای تو ز نیم ای خام گس
 این بگفت گفت بخت و دورا
 در خیالی می گذارد و دورا
 تا مگر در دوش افتد یکس
 قوت خود سازد و تادیر گاه
 جمله آید آید در یکس
 کم شود تا چشم بر هم آید
 تا گاه که دران راهند ای بخیر
 مژد او کان باگس بادی پیش
 در کشت از نفس تو هم سناز
 سر بنده تالی ز بازی کرد
 خانه آن تو بادی جان تو
 پس قدم در دونه دورا
 پس گنجی تو بخت در جهان
 در بیابانی بدر و شکی سپید
 نیک است این جهان را
 تو کجای می گذری هرگز نمان
 همچون شیران کن این توش
 تو اسیر و دل صنعت جان تو
 که جهان نه نام داری فی نشا
 چند گویم پیش این در هیچ تو
 بیهواری و انگی میگفت زار
 گفت صد باره جهان انکار
 عمر شد کی در در هم کنی
 در نجاست کم شد انجان غن

حکایت مرد اگر انجان در روشن بیان بهر بیان

گفت آفریدی بر من شرم دار
 در بیان فرخست تنگناست
 این نشان از سواش می بیند
 پس ای خوشدلی پیش آید
 در میان کاری چنین پر خست

مانده ام در تنگنای این جهان
 گفت از اینجا نبود تنگنا
 آتش تو چیست دنیا دگر
 آتشی در پیش آید بخت دور
 اگر می دیدی جهان بر فضا

حکایت مرد بیهواری که از پس تابوت می رفت

پس ای خوشدلی پیش آید
 در میان کاری چنین پر خست
 بیداری چون این شنید و کار
 تا که تو نظاره عالم کنی

بیداری چون این شنید و کار
 تا که تو نظاره عالم کنی
 در نجاست کم شد انجان غن

عفو و مهربانی آن یکی غافل وقت را می داشت باید غافل طاهر می گفت که ای مرد بلند عشق او آمد مراد و پیش کرد یک نفس بی اونی یا هم قمر داونی در پیش می باید گرفت در دین از دست دادن رگد گر نازم من درین اندوه کس گر چه بی طاقت شدم در کار او گفت آمد و بر دست اندوه تو عشق صورت نیست عشق صورت هر جامی را که باشد بی زوال اگر شود آن خلط و آن خم که از چند گریز گرد صورت محب بود معمود و صورت آفاق کل آنکه او را دوستی غیبی است	آه می زد از خوشی آنجا که در جهان ندیده نماند هیچ سوال مرغ دیگر از گرفتاری بعشق مجاز عقل من بر بود و کار خوش کرد کفر آیه چه کردن زان نگار صد بل بر خوش میاید گرفت کار من از کفر و ایمان در گذ همدم بعشق او اندوه بس کینفس شایم از دیدار او جواب داد و نکرید او را عشق صورت بانی چه صورت اگر باشد بهشت تن آن جمال زشت تر نبود ازین مالار حسن غریبت من از عیب جو عزاسکله بدل کرد و بدل دوستی نیست کردنی غیبی است	مرد را گفت ای عزیز نامدار وقت را می داشت باید هم نگار سوال مرغ دیگر از گرفتاری بعشق مجاز شد خیال روی او زمین را چون دلم بگرداد از خون پیش من زانی بیخ آن با سر کرد اگر ایمان من از عشق او عشق او در خاک در غم فکند خاک را به خود خورده زدن چون جواب داد و نکرید او را هر جامی را که باشد بی زوال صدور تنی از خلط و خون اگر آن آنکه حسن او از خلط خون بود گر بافتد پرده از پیشانی که دوستی صورتی از غیب هر چه جز این دوستی راه میزد	تا تو گوئی آه سوز و عود او تا روی درگاه در تنی بجای عشق و لبندی هر کار دست آتش زد و در همه خرم را راه چون گیرم من سرشته پیش کی تو نام بود هرگز راه جو به تنی در جان من از عشق او زلف او از پرده بیز غم فکند حال من آیت اکنون چون پای تا سر در کدورت اندوه مرد از عشق تا دانی بود کرده نام او می ناکاسته دانی آنز کان کولی چون بود نی نمی و پار ماندنی دیار و شمع می گردد همه با یکدیگر بس پیشانی که ناله گریه
---	--	---	--

حکایت عاشق شدن نهانی به کنیز و تدبیر معلم وی در دفع آن

بود بر نالی بغایت کاروان لایم به خلق جهان کاری شد هم ز شاگردانش افزون شده نیک چشمه دلری جان پرور هم بشیر سینه شکر آرد و بند در دلش چون شکری بختی چشم آن شاگرد چون بروی	تیز فهم و زیرک و بسیار دان کار جز تعلیم و فکراری نداشت هم سخن با او و گر گون داشت عالم آراسه عجایب بیکری هم شکر نازده از نوش نند طو لیدان را بال و پر می بختی بیتقاری شد غرضت او نداشت	آن سپهر پیوسته و تحصیل بود بود روشن چشم استاقل از درشت او استاقل از زیر پرده صورتی از پای تا سر بلند در گشتش بزمین افتاده بود از در پیش تیر بر روی بسته آنند در حق دل گریست	دید آن تحصیل به تعطیل بود از آنکه بحق نیک نداشت از یک کنیز که به خود شایسته بود اطف در طبع و دفع اندر نی بقصه جو چنین افتاده بود چشمه خون آلوده در خوان و نیمه شوخی و بی شرمیت
--	--	---	--

روز و شب بود آن کز یک است نوجوانی ز کینیک نیز جسم چون جاکشت از کینیک تو بهر پناست اندی هر که او صورتی پیش کرد نرگ صورت گیر عشق	سر برار از پیش کانک روت لوک که گشته از دیک حرم سر ز عشق تو اینک عاشق خون به جگر اندی کی تواند از صفت از دیک تا بتابد آفتاب معرفت	روی تو و عشق او ز در پیش از روی تو چرا گشت از بر کینیک باد سیم پیوده همان انشا کرد و کاشند اصل بدت آتش شعله ای است صورت ز غایت زونی نیست	و انچه عشق چینی سر و از چش در نگر کان یک پر طشت از در حقیقت عاشق این بود تو بهر کرد و بر سر تکرار شد اصل معنی جان روحانی است مرد صورت مرد و در اندیش
سهره اواز طوطی و خون زیبا بود در و منکد پیش شبلی میگردد گفت شیخا که تی بود آن من دی بر دهن میمیش دوستی از سرگشتگان سر که شد و عشق در دست تا بجوی یکی دالی چنه دست تا گوش ز غایت آواز دانه	شده همان بر سر سیاه از تاب دوستی او غم جان آورد هم از آن صفت میزد دوستی از سرگشتگان دوستی از سرگشتگان دوستی از سرگشتگان	شیخ گفت چینی دست خوش نیست دوستی از سرگشتگان دوستی از سرگشتگان دوستی از سرگشتگان دوستی از سرگشتگان دوستی از سرگشتگان	شیخ پرسیدش که این گزیده کز جانش تازه گشتی جان من انچه غم باشد سر هیت پیش از او نمیرد تا بحیرت زار تو داد از نصوت کن در خون یک کینیک بالبی چون قند
رفت پیش خوابه آواز قمار میرد و رفتی میان راه عالم کو حقاقت رفت جسم و عقل خود نه نفس عجز از افش گوشت تا بدانی که دور افتاد خسروی می فت در دق شکار	میرد پیش باز از خون انتر عالم بر سر سیاه از تاب دلبر خود را بدیناری فرخت سوی حق هر زده تو بهر رجا الی ناصبور افتاده حکایت راندن باد شاه سگ شکار	از روی او جگر پیوست زاری غمی که این دلم است از روی او جگر پیوست زاری غمی که این دلم است از روی او جگر پیوست زاری غمی که این دلم است	خواجیه او بازی نفوذ عشق دین چینی اغی سحر انگست تو زبان خویش را بر خسته عرضه ده بر دو نعتی می تو تو ز نادانی بغیری ماند بیا گفت سگ باز که بزرگ است
بو خوشه را سکه آه خسته از که طوق مرصع ساخته از دوش تلخ حال سیت از شمش شاد میشد از زلفش آید هم قش غیبت چنان بر شاه	مرشته ابریشمی بر گزینش سگ را سگ بهر گزینش کاشی اندر سگ گمراه زرد حکایت راندن باد شاه سگ شکار	شادان سگ را سگ سگ میشد کاستخوان افتاده بود گفت خورشید چینی من باد شاه حکایت راندن باد شاه سگ شکار	فخر را از گردنش انداخته رشته آن سگ به خود گرفت بگذرید آتش سگ پیتاده بود سوی خیری چون توان کرد

<p>شسته لبسته نشسته و گفت این مرد سگبان گفت سگ را شاه گفتا همچنان بگذارد و یادش آید کاشانی نیست پای و عشق حقیقی نه تمام انچه جان مفروراشوری هم چون شد آن طالع بردار از</p>	<p>سرمهیدان نیابد و چون جمله اندام او بر خاست دل ز زروسیم او بردارد وزیم من شایه جانی نیست نوش کن باز و با مردانه از دوا را صورت موری دوا منکما میت به در آید شدن منصور حاج</p>	<p>چون زبان او نمی شناسد زود در ناله آن خوشتر سنا نباشم در دهر چشم که چون مرا از تن سر بیکه می چون جهانم حلقه می بود زین چنین باورش بسیار نقد می بین حیدر آن خبر دشمت بر نای جنید را چون بدید آن سرعید بگیا در چنین دگی گرم باید دیگری نقش که می سرخ گر منم میر اجل را یادگا</p>
<p>مبتشر بودی که با نمان نشسته اطلس دزد و که پس برشته خویش را که سینه بدید و خرا غفلت جدایی عاشقانه را سه بریدن خون در ره امشده خون خود بجز آن انحنای زلفش بر زبان</p>	<p>اگر بخوردی سوزن انگ صید را اگر جان سگ و صحرای برشته تا اگر با خویش آید بعد ازین ای در اول آشنائی یافته ترا که آنجا پای دوا و دوا عاشقانش که کی دوا صید شکایت شیخ جانید و کشته شدن پیر او</p>	<p>بست شیخی گفت در بند او بجز خورشید یکی ز میا پیر دم ز و انجم بادل دوا سوا مرغ و یک از صفت جان دوای دشت و تن با دوا چون اجل آید پیر مرز را</p>
<p>مکترین چیزش سه داراوند سرمه نهای تشنه دل برشته پس میان جمع افکند نه خوا بر نهاد من در سر بر قدیم هم بود زین پیش که نمود ازین جان بر آید و درخت تن هم تلم شد تن و هم دشت چیز دیگری نیست در دست ای</p>	<p>استخوانی چند به هم ساخته تو نمیدانی که بر او فرود هست گردن چو شستی سرنگ گر تو آلوده و گر یک آبدی قطره آب از قدم تا فوق در</p>	<p>چند خوابی ماند مشت استخوان هست با از دود و آبی در هم برای بردنت آلوده انهمه سر میر و دشت هم بسوزی هم بزاری جان</p>
<p>مسفر او در استخوان بگذر خسته شد بجاک و هر چه پوشش با دین در شقی طشت بر شقی قطره آبی که با خاک آبدی کی توانی کرد با دریا نجر</p>		<p>ای دریغ از جهانی بخت چو شش گشت از صفین تا آوا تو نمیدانی که عمرت پیش و کم هم برای دنت پرورده آفتاب سگون در کشته دو عمری در جهان فرماید</p>

<p>بهست ققنس طرغی در جهان سخت منقاری عجیب در دنیا دارد از هر نقبه آوزی بگر جمله درندگان خاش شوند سال عمر او بود قریب هزار در میان همزم آید مقیار او بدان هر نقبه همچون دگر از نفیر او همه پرندگان از غمش آن روز از خون گری بس عجب روزی بود آوزی آتشش ببردن جهان بالا منع و همزم هر دو چون خاک آتش آن نیز چو خاک سر کند گرچه ققنس عمر بسیار است مسالما در ناله و در درد بود آخر الامرش تلخ چون اود در همه آفاق پس در مرگ است گرچه بار کار بسیار او نماند بیش تا بارت پدر میشد نه چنین روزیکه جانم کردش تست کارهایش بر او نماند گر بعد از ملکات خدایت از روی راجحان آید نماند با دمی بود به عرسه چو آهسته از هر مردان نماند</p>	<p>حکایت ققنس و درازی عمر و احوال او بجوئی در وی بسی سواد باخ زیر هر او از او رازی بگر در میان خاشش مدش شوند وقت مرگ خود در اند آسکا در دهم صد نوحه بر خور از راز نوحه دیگر کند نوست دگر وز خروش او همه درندگان پیش او بسیار میرد جانور خون جلکد از ناله جانفوز او بعد از آن آتش گریه و حال هر دو در یکجای خاکستر شدند در میان ققنس بچه سر کند چون میری هم یکی گریه کنند بیدار بی حقیقت و در دوزخ بود آورد و خاکستش بر باد وین بی شک بین بکریان است</p>	<p>موضع آن مرغ در بند و ستان نیست جفتش طاق بودن کار او منع و داهی گرد او دی مقیار علم موسیقی ز آوازش گرفت بهر هم آرد گرد خود صد کوشش نوحه دیگر بر آرد در دنگ هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ دل نیز در جهان کیاری بعضی از بی قوتی بیجان شوند بال دیر بر هم زند از پیش پس پس سوزد بهر منقش خوش خوش تقیت آید ز خاکستر بی کوبس از مردان بزیاید با باد صد تنه بر خود نشین نالیدند مخت خستی و فزندی رات کس نخواهد بود جهان پند از دل گردان را نهم در آن نازم آید سخت تر از جمله این کار و خفا اشک بارید و گشت کپدر هرگزش این در هم نماند خاک بر سر باد و جا آمده هم نخواهد بود جز بادی است گفت عالم می نه توان گفت هیچ رسمین دارد بزاری هرگز این زمان شد تیر تیر</p>
<p>حکایت سپهر کایه و پیش خنایه و پدر رفت با صوفی هرگز نم نماند بعد از خویشش کارشکل پس پدر را یافت بسیار است موال که این خصی از نانی در وقت نزع زادین پس بدید و پیش زار نماند با خاک ختم شد جان نخواهد ماند دل نماند</p>	<p>صوفی گفت آنکه بودت هم بد ای پدر نیاید سر دیا ناله تو چو هست وقت نزع اینست در آن گنج آنکه عالم داشت در زیر</p>	<p>حکایت سپهر کایه و پیش خنایه و پدر رفت با صوفی هرگز نم نماند بعد از خویشش کارشکل پس پدر را یافت بسیار است موال که این خصی از نانی در وقت نزع زادین پس بدید و پیش زار نماند با خاک ختم شد جان نخواهد ماند دل نماند</p>

و آنکه بر سپهر فلک نرین بود مرگ بنگر تا چه راهی شکست نخورد عیسی آب از جوی خوشا آن یکی از آب خم پر کرد و رفت گفت یارب این بودم تا بجا پیش عیسی آن خم آمد در سخن گر کنندم خم هزاران بار نیز آخرای غافل زخم پیش باز جان نیابی زنده خود را باز تو زنده نابرده مردم گشته گفت چون بقرط در تن او تن چون کفن بازم و تن پاکت کفن من چو خود را زنده دیگر دار و دفن می کردند مردی را بنجاک سبی آن گور و می بی نگار دان جهان را اولین منزل است چون تری از جهان صعب کس آهیکس را در پس این پرده است که بخواهی زدن در پرده می تری چون چراغ ز فوهر گر چراغ مژد را جوی بس چون چراغ از جایی رسد از جهانت چون بر آید جانی چون بزیادست از جان پاک مرگ احمق نه بخور را گد اشت	گشت بر خاک صد ناجیه بود کاندین ره گورش اول است حکایت حضرت عیسی عیسی از خم نیر آبی خورد و رفت پرو ملک بست این یکی گفت عیسی خم مردم کس نیست تلخی مرگ کار نیز پیش ازین خود را در تو خم چون بگیری کی شناسی از تو زاده مردم لیک مردم شده حکایت یقراطوشا در کد این طای در خاکت کف بی بر دم مرده کی یابی تو با حکایت شیخ بصره بر سران گور بر خود می گریست اولین و آخرین نیر است کمالش نیست یعنی زیر خاک با کسی اورا برای نه است با کسی زن که ندارد مرد زود میرد اگر توانی زود تیر در همه عالم خبر ندیده کسی چون در جای باز شد نشاند انجمن است آنجهان گرد می پس نگو سارت میند از دنیا نه کی نیک نه یک نه گد اشت	بل شوق کاین همه آشفته اند جان شیر مست بود ز پرورد پیش از آب خمر از گلاب باز گردید و جی لب ناز از آن وان دیگر شیرین ترست از آن گشت هم حکم کوزه خم خم تخا آب من نیست شیرین چنین پیش از آن کس طای بر لید باگو نه بخور از دجوت سحر پس چگونه باز یاد خویش را بود شاد ز پیش گفت استا دفن کن هر جا که خواهی اسلام یک سر میم نبود از خود خبر نخ بر بصری شد پیش از آن کین جهان را گور آخر است کاخ خورش نیست یعنی گورنگ دای کل اول چنین خواهد بین چون توانی راه بر آرد پیش صحرای ما را چراغی می بر ره بسزنا برده افی در می گر بسی بر سر زنی از وی می سن پیش کی نم نیست جان در میان جز دمی اندر میان دیوار است جله را بر خاک خفتن از دم میچو ایشان بگذری بنگار
--	---	---

هر که مرد و گشت زلف پاکست آهفت دنیا جوهر گر دقت میرم گر این جوهر از آمدن آن کی دیوانه از ابل راز	هر کش گوید بیا بود و دست کادین آسایش مگر دقت حکایت گریستن دیوانه در دم نزع گشت دقت نزع جانگداز	هر که از زمین تهنیت مست مگر خیز تا گامی بگردون قدیم آه از رفتن در پهن از آمدن ایجو ابر خو لفتان بگریست	هر که از زمین تهنیت مست مگر خیز تا گامی بگردون قدیم آه از رفتن در پهن از آمدن ایجو ابر خو لفتان بگریست
گفت چون جان ایخدا آورده نی مرا از زیستن مردن بجا گرچه فرض قنادر بیرون کشید با چنان بسطی که بوده جاش	چون همی بر دی چرا آورده نی ترا آوردن و برون بجا من ندارم نه بر این اندیشه کرد آنچنان همی قنادر دی در د	گشت دقت نزع جانگداز از سر بنیو سته و هطار گر بنودی جان من بر سود کاشک ریخ شد اندیستی	گشت دقت نزع جانگداز از سر بنیو سته و هطار گر بنودی جان من بر سود کاشک ریخ شد اندیستی
چون بر آمد جان باقی از خلیل کی ز کل خلق نیکو بخت تر گفت اگر گشتن بپیرا سخت بود در میان آتشم انداختن	حکایت پیر سیدن خداوند جلیل از خلیل خود که چه چیز سخت تر بود روزگاری بابا از رشتن گفت اگر با خداوند آمد غذا	چون بر آمد جان باقی از خلیل کی ز کل خلق نیکو بخت تر گفت اگر گشتن بپیرا سخت بود در میان آتشم انداختن	چون بر آمد جان باقی از خلیل کی ز کل خلق نیکو بخت تر گفت اگر گشتن بپیرا سخت بود در میان آتشم انداختن
حق تعالی کرد و خطا کلاک را شریقتا دین چاره این کار شکل پیش بهترین چیز یکم هست نمودن	گفت اگر با خداوند آمد غذا راحت است با خداوند باز راه بس دور منزل پیش گیر در بنزیر یکم دنیا مستان	حق تعالی کرد و خطا کلاک را شریقتا دین چاره این کار شکل پیش بهترین چیز یکم هست نمودن	حق تعالی کرد و خطا کلاک را شریقتا دین چاره این کار شکل پیش بهترین چیز یکم هست نمودن
چون تو یوسف را چنین بخرید یوسف جان بس خیز مستان ایک غریبی را وزارت ایشا عاقبت چون پیری آمد نظر	لاجرم او را بجان بگردید بهر راه یوسف چه چیز مستان یوسف جان بس خیز مستان عاقبت چون پیری آمد نظر	چون تو یوسف را چنین بخرید یوسف جان بس خیز مستان ایک غریبی را وزارت ایشا عاقبت چون پیری آمد نظر	چون تو یوسف را چنین بخرید یوسف جان بس خیز مستان ایک غریبی را وزارت ایشا عاقبت چون پیری آمد نظر
میگذازم روز و شب در خانه هر چه داری بکام آید مرگش گویا وزارت است کس چه آید با نقدی از خیر	این خانه خواجه است بهر عت بچه ازل روز و زمین با نگاه اقتی عمر اندر ره تو با هم یا فخر من در ره ملک تو	میگذازم روز و شب در خانه هر چه داری بکام آید مرگش گویا وزارت است کس چه آید با نقدی از خیر	میگذازم روز و شب در خانه هر چه داری بکام آید مرگش گویا وزارت است کس چه آید با نقدی از خیر
چون چنین سرایدار بخت هر چه آن بود با خود بخت تو پند دانی قدر عمری بخت مردگان دهند قدر عمر و بس	خوشت از دستور رسته در این خانه خواجه است بهر عت بچه ازل روز و زمین با نگاه اقتی عمر اندر ره تو با هم	چون چنین سرایدار بخت هر چه آن بود با خود بخت تو پند دانی قدر عمری بخت مردگان دهند قدر عمر و بس	چون چنین سرایدار بخت هر چه آن بود با خود بخت تو پند دانی قدر عمری بخت مردگان دهند قدر عمر و بس

ما بر سر از اهل گوشتان تو نیز
 و شخصی پاک دینی را بخواب
 گفت آخر ای بزرگ نیکنام
 گفت میدانی که دوست این سلام
 هیچ طاقت نه رکوع و نه سجود
 پیش ازین بودیم شش بی خبر
 نه بسوی طاقت و نه بر پای ماند
 ای دروغی نیستیم ما
 مرغ قدر بال و پر اندک قدر
 کار تو یارب که چون زیبا کنند
 مانده بر ما و این دم بی خبر
 کار و بار تو درین عالم بود
 گوئی ایمن خلک سودی بخور
 موتی را چون نیست برودن
 آن یکی غنیمی بریم را بگفت
 آنچه خود را می نسازی خانه
 هر چه با تو آن فرو ناید بر راه
 بر کناری از همه خلق جهان
 دیگر گفتی که ای نیکوستان
 بر دل چرخ من چند آن
 مانده ام ازین جمله غمی نیست
 یک چون دل هست بر چون
 گفت ای مغرور شدید آمده
 هر چه آن دیکش می بگذرد
 آنکه هر چه بگذرد او پاینده است

حکایت خواب دیدن شخصی پاک دینی را
و سلام کردن و جواب تشنیدن
 آنچه می ندی جوابم اسلام
 چون تو میدانی که حضرت است
 یک بر بسته شد آن درگاه
 تا ابر از آنست نه در چرخ
 قدر آنکه آن می بداند این
 نه دهم را نه برده است جاندا
 کار کردن می توانستیم ما
 آن زمان داناک بود ما هیچ
 اگر بکوری خودت بیا آگند
 باش تا با دست و پایی بر سر
 چون تو رفتی آن همه خانه
 هر چه بر آنجا می بودی
حکایت گفتن شخصی حضرتی که چرا خانه نساخت
 گفت آنکه من بیم دیوانه
 فرق نبود و چو آنجا چنان
سوال مرغ و دیگر و حضرت نام را می و میا
 بر نیاید یکم از من برادر
 که هم بود در نام مست
 میبری چو راه که پیش من
جواب اول محمد ادرار
 یای تاسع عرق سود آمده
 چون بهمان بگذرد بگذر تو نیز
 حکایت آن را می که بر گزشتت از دست می بخورد بگذرد

تا چندی گویند از عمر خود
 چون سانش کرد نشنید احوال
 پس جوابم باز ده سر بر تن
 چون در طاعت فراز انداز
 یکم از طاعت کجا است و کجا
 هم گشت گشت و هم بگشت
 آنکه ما و قصه نتوان گفت خبر
 در آشنایی بزرگان مانده ایم
 خیز و از حق دیده بینا بخور
 و گفتم بر ما و دنیا آمده
 در زمین چون آسمان گردی
 دشمنی و دوستاری زدی
 فرق نبود زشت با زیبا بد
 پس کنون خواهی سیاه شد
 گفت ای این طایفه غرضت
 از کجا هرگز بود در خود را
 آنچه سرگردانی است ای خیر
 پیش آنکه کت در بایند از میان
 مستند کوی عالم بوده ام
 کافرم اگر شاد و هرگز نبوده ام
 زین سفر بودی لی بس فرم
 با تو گفتم حال اکنون چون کن
 تا بجایی بگذرد در کشتان
 ترک او گیر و بد و بنگر تو نیز
 هر که را بود بد و دل نموده

راہ مینی بود بس عالی نفس گفت مرگ استاده بنیم بر زبر با تو کل شرم چون خوش بود گر تو بستی از مرادی سرخوار کز ترابی رسد یازار سی انچه در صورت ترا انجی نمود می نباری یاد از احسان او	هرگز او شربت نخورد از دست تا که شد رت باز گیر و دست این ز بلای بود کاش بود از مراد یک نفس خدین من آن ز غربت ان فی از خود وصفت پسند را گنجی نمود می نیشی اندکی رنج آن او	سالی گشت ای بخت رست با چنین مرگ موکل برسم از پی یکا عتی صلی که هست در خدی از نامرادی تیره حال انچه آن بر اندیا رفت از بلا صد هزاران میرسد در بهشت این کجا باشد نشان دوستی	چون بشربت نیست هرگز رست ز هر من باشد اگر شربت حرم چون ختم بنیاد بر صلی که هست نامرادی چه دمی باشد در حال هیچکس ندانند نشان در کربلا هست از احسان پیر حیات تیره مغزی پای تاسر پستی
---	---	---	---

حکایت میوه دادن بادشاه به غلام خود و آن غلام آن میوه را می خورد

بادشاهی بود نیکو شیوه از خوشی کان چاکش میخورد آن دادش را میوه شش چون شید آن زمان بادشاه گفت شید چون بوقت هر زمان گنجی رسد گر تراد ماه و بخت بسی هست پختگان چون سرپای آ در ده اند خدی را گفت مردی نامدار گفت من در گنجی ام مانده گر تو در عالم خوشی جوی دمی نوشندی در کوئی عالم روی نیست گر چه پرکاری گردی در جهان شیخ حننه ز آن گفت پیره زن کرد عالم خوشی اموزیم انچه بپوشی لب شستاقم سالی شست در پیش جنبید	دیاگری را در دوزی میوه بادشاه خود آرزو کرد آن تلخ بود آن ابروان در کیم کشید چون زد دست تحفه دیم صد کی ز یک تلخی مرا رنجی رسد تو یقین میدان که از آن بخت لقمه ای چون دل کی خورده اند حکایت پرسیدن شخصی از صوفی که چون میگذرانی خشک لب تروخی ام مانده خفته یابار می گوئی بس ز آنکه رسم خوشدلی نموی نیست حکایت استعدای پیره زنی از شیخ ابو سعید خوشدلی را با آن دعا گویم بیشک آن درو بود هر دو نیم دزد نه دیدم و نی نیستم حکایت سوال کردن از جنید در خوشدلی	میوه او خوش می خورد و غلام گفت یک نیمه من ده ای غلام گفت هرگز ای غلام این را که خود کز دست تلخ است میوه چون شد مرد در زینت نیست کار او بر پشت این افتاده است تا که بران دنگ شست حکایت از صوفی که چون میگذرانی گرده شکسته ام در گنج مگر خوشی جوی در آن کویا نفس است بجا که چون آتش بود حکایت استعدای پیره زنی از شیخ ابو سعید سکسیدم نامرادی پیش ازین شیخ گفتش مدتی شد روزگار تا دو نایب پیدا این درو گفت صید خدای بیخ میوه	گفت پس خوش شیری تو ز طبع ز آنکه پس خوش می خوردی تو طعم این چنین تلخی چنین شیرین خود باز دادن را ندانم شیوه کی مرا نخی رسد از دست تو چون کنی تو چون چنین افتاده است بی عجزان تری شکسته اند کرایخی چون بیگانه زنی زنگ تا که شکسته آنجا گردم تا رسی مردانه زان سوخت مرا در زمانه کوئی کو خوش بود خوش دلی یک نقطه کس بد نشان می نیامد تاب اکنون شین ازین تا که قهر من پس زانو فرار خوشدلی کی روی باشد در گفت صید خدای بیخ میوه
--	---	---	---

در پیش جنبید

<p>خوشدلی مردکی حاصل شود وزنه نگاشته کی بنیم صواب وزنه تازه بود و وزنه بود هر که او از وزنه بگریز نخست میسویای وزنه برینست خواهد یک شبی خفاش گفت از پنج</p>	<p>گفت آن ساعت که او را صل شد و آنکه او را نیست تا آنکه آفتاب هر که گوید نیست او غوغا شود اصل او هم وزنه باشد و دست ساک در کشتی شوی چون آفتاب</p>	<p>ساکند در دست وصل باو نشاند وزنه که جسد با غرق خون شود هر که بداند او را آن نه است هر که بگل گشت در غوغا شود صبر دارم ای چو وزنه بقیار</p>	<p>پای مروست ناکامی ماه کی از ان مرغی که بهر دوش شود وزنه است او نشسته خفاش او هم بود یک وزنه تا جاوید او تا تو غر خود بر بنی اشک</p>
<p>میر و عمری بعد نیارگی تیره چشمی گفت ای مغرور دست گفت باکی نیست میخواهم برید عاقبت جان سوخته من در گذار عاقبتی گفتش مگر تو نفعت زین سخن خفاش پس ناچیز شد گفت مرغی یافتی پس بدیده دیگری پرسید از وی که رسد</p>	<p>تا با ششم که در ویکبارگی ره بان حضرت بزرگواران است تا ازین کارم چه نقش آید پیم بی پروایی عاجز مانده باز ره نمی بینی که گامی فرست انچه زوان مانده بر ناچیز شد</p>	<p>چشم بسته میروم در سال نامه بر تو این سرگشته آخر کی رسد سالهای رفت ست بی خبر چون نمی آمد ز غوغا شد و آنکی گویی از و گذشته ام از سر عمری بسوی آفتاب</p>	<p>یک دم چون نیست تا آفتاب عاقبت بهر ترس و سهرنجایک سور و چه مانده در ره کی تا نه قوت ماندش خال و دو گفت از غوغا شد بنده شمر زان چنان بی بال بی پر گشته که دانی از زبان جان خطا یاری زین زود تر بشود در</p>
<p>هر چه فرماید بجان فرمان گفت نیکو کردی ای جگر مال هر که فرمان روا از خدایان هر که بی فرمان کشد سختی ای کافر مان ست در فرمان گریز یوسف باطل در دست ایان ناه گفتا بر زمین نینش خود در سبیل و سیاه افتاد از</p>	<p>چون بود که امری آرام بجای من ندادم با قبول در کار مرد ازین بیشتر بود کمال از همه دشوار با آسان است سگ بود که وی شکست کسی سگ بی حتی کشید و زان چو سو</p>	<p>جواب داد و نهد هر او را لی بر جان که تو آنجا جان طاعت الامر و یک ساعت سگ بی حتی کشید و زان چو سو</p>	<p>سگ بی حتی کشید و زان چو سو سگ بی حتی کشید و زان چو سو سگ بی حتی کشید و زان چو سو سگ بی حتی کشید و زان چو سو</p>
<p>گفت فرمان برون این شد مرا خوش را فغان بمرم می نمود بر تر از ما سه بود تا مرا تو بسوی جام افکندی نگاه</p>	<p>تو چنین شکستی او را شمر تا کی گفت این جان افروز جام تو بسوی جام افکندی نگاه</p>	<p>حکایت شکستن ایاز جام لعل را با مر فرمانی داری سلطان محمود</p>	<p>تو چنین شکستی او را شمر تا کی گفت این جان افروز جام تو بسوی جام افکندی نگاه</p>

راه منی بود بس عالی نفس گفت مرگ ستاره بنیم بر بر باتو کل شهر تهر چون خوش بود تر و مستی از مرادی هر روز که ترا نمی رسد باز از سیله انچه در صورت ترا نمی نمود می نباری یاد از راه را	هرگز او شربت نخر داد دست ساک سست دست باز گیر و زود این زطلابی بود کاش بود از مراد یک نفس خدین من آن ز غربت آن نمی از غرابت در صفت مینده را گنجی نبود می نیشانی اندکی سنج آن او	ساکلی گفت ای بخت سست با چنین مرگ موکل برسم از پی یک ساعتی وصلی که هست در شدی از نامرادی تیره حال انچه آن برانید رفت از بلبل صد هزاران میرسد در دست این کجا باشد نشان دوستی	چون بشربت نیست بر ز زهرین باشد اگر شربت خوشم چون نعم بنیاد بر صلی کرد نامرادی چه می باشد هیچکس ندانند نشان در کربلا هست از احسان پیرت تیره مغزی پای ناسرودی
--	--	--	---

حکایت میوه دادن بادشاه به غلام خود و آن غلام آن میوه را می خورد

بادشاهی بود نیکو شمیوه از خوشی کان چاکرش میخورد آن دادش را میوه شش چون شمشیر آن زمان بادشاه گفت شمشیر چون ز بخت هر زمان گنجی رسد گر تر از راه او بخت سی است چون گمان چنان سرپای آورده اند صد نفر را گفت مردی نامدار گفت من در گنجی ام مانده گر تو در عالم خوشی چو منی نوشدلی در کوئی عالم نیست گر چه پرکاری بر روی در جهان شیخ همه زان گفت پیر زن در د عالم خوشدلی آموزیم انچه بخوئی بخت شفا فتم ساکلی شمشیر در پیش جنبید	چاکری را داد و ز میوه بادشاه خود آرزو کرد آن تلخ بود آن ابرو دهن در کشید چون ز دست تحفه دیم صد کی ز یک تلخی مرا رنجی رسد تو یقین میدان که زان بخت لقمه بی چون دل کی خورده اند حکایت پرسیدن شخصی از خوشی که چون سبزه شک لب تر دهنی ام مانده خفته ببار می گوئی همه ز نکه سرم خوشدلی نموی ست حکایت استماعی پره زنی از شیخ ابو سعید نوشدلی را بان دعا کن بیشک آن درو بود پروریم دوره نه دیدم و نی نیستم حکایت سوال کردن سبزه از خفیه در خوشدلی	میوه او خوش می خورد و غلام گفت یک نیمه من ده ای غلام گفت هرگز ای غلام این ذکر خود گر دست تلخ افتد میوه چون شدم در زنجیرت سست ساک را و بر پشت این افتاده تا که زبان دنگ نشسته اند حکایت شخصی از خوشی که چون سبزه گرده شکسته ام در گنج گر خوشی جوئی دلتان را بخت نفس است بجا که چون آتش بود حکایت استماعی پره زنی از شیخ ابو سعید سکاشتم نامرادی پیش این شیخ گفتش مثنی شد در دگر تا دادا نماید پیر این درو حکایت سوال کردن سبزه از خفیه در خوشدلی	گفت بخت خوش بخوری تو ز طبعی ز آنکه بخت خوش می خوشی تو طعام این چنین تلخی چنین شیرین خود باز دادن را ندانم شمیوه کی مرا می رسد از دست تو چون کنی تو چون بین افتاده بی جگر نان تنی شکسته اند کرای آنی چون میگه از پی گدا ساک شکسته آنجا گردنم مار سی مردانه زان سوخ را در زمانه کوئی کو خوش بود خوش دلی یک نقطه کس نمیشد می نیام تا با کنون شش این تا که قسم من پس زانو فرار خوشدلی کی روی بشود در گفت اسید خدایی نیاید
--	---	--	--

<p>خوشدلی مردکی حاصل شود دزده ناگفته کی به چشم صواب دزده تازه بود دزده بود هر که او از دزده بگریز خوشست میروی ای دزده بونست خواه یک شبی خواش گفت از هیچ پا</p>	<p>گفت آن ساعت که او را شنید زانکه او را نیست ناله آفتاب هر که گوید نسیسم او غره شود اصل او هم دزده باشد و دست که در کشتی شوی چون آفتاب</p>	<p>ساکند به دست جمل پادشاه دزده گرد صد بار غرق خون شود اگر بگردانند او را آن ناله است اگر بگسل گشت در غور شد او نصیر دارم ای چو دزده به قمار</p>	<p>پای مرد تست ناکامی ماه کی از آن مرگش بگریز شود دزده است او خسته خندان او هم بود یک دزده تا جاوید او تا تو غریز خود به بسته ام شکا</p>
<p>میرم عمری بعد بیا بگری تیر چینی گفت ای معرزه دست گفت بالی نیست بخوابم پیر عاقبت جان سوخته من دلدار عاقلی گفتش مگر تو خفتند زین سخن خفاش بس ناچیز شد گفت مرغی یافتی بس دیده در</p>	<p>آیا باشم سگ در و یکبارگی ره بان حضرت به زبان سال تا ازین کارم نقش آید پیر بی پروایی ال عاقر مانده باز ره نمی بینی که گامی فرست آنچه زوان مانده بدینا چرخ شد</p>	<p>چشم بسته میروم در سال ماه بر تو این سرگشته آخر کی شد سالامی رفت ست دلی خبر چون نمی آمد ز غور شد خبر و انگلی گویی از دگر گشته ام از سر عجزی بسوی آفتاب</p>	<p>یک دم چون نیست تا آفتاب عاقبت بهتر رسم است نجای سو در چه مانده در روی سگ تا نه توت ماندش شبال و دگر گفت از غور شد بگذشتیم گم زان چنان بی بالی بگریز شد</p>
<p>دیگری پسید از وی را به تما هر چه فرماید بجان فرمان کفر گفت نیکو کردی ای هم گفت ال هر که فرمان برد از خدا لان بست هر که بی فرمان کشد سختی بسی کا فرمان بست در فرمان گریز بود بجا اصل در دست این</p>	<p>چون بود که امری آرام بجا من ندادم با قبول در دگر کار جواب دادون بگر او را مرد از این بیشتر نبود کمال از همه دشوار با آسان بست سگ بود و کوی نگیس کسی</p>	<p>سوال مرغ و دیگر در صفت مثال مرد و فرمانی من ندادم با قبول در دگر کار جواب دادون بگر او را کی بر جان گزینم بجان طاعت ما امر در یک ساعت سگ بی سختی کشید و زان چه سو</p>	<p>یار بی زین زد و تر بر شود گم می کشم فرمان از دگر تبار گزینم فرمان سر کشم تا دان کفر جان بری تو که بجان فرمان بر بهتر از بی امر عمری طاعت است جز ز میان نبود چه بر فرمان بود</p>
<p>بند تو در تصرف مجتبی قیمت او بر تر از جعد قیاس بر زمینش زد که صد پایزه کا نمه کس را نگاه افتاد از غریش بودی افکنش خوا از چه شکستی چنین خواهی عالم من عیم جز بسته فرمان</p>	<p>حکایت شکستن ایاز جام عمل را با امر فرمانبرداری سلطان محمود قیمت او را نداند جز خدا خوش افغان بمرم می نمود بر تر از ما سب بود تا سیر</p>	<p>تو چنین شکستی او را نمه در تا کی گفت این جهان افروز جا تو بسوی جام افکندی نگاه</p>	<p>بند تو در تصرف مجتبی قیمت او بر تر از جعد قیاس بر زمینش زد که صد پایزه کا نمه کس را نگاه افتاد از غریش بودی افکنش خوا از چه شکستی چنین خواهی عالم من عیم جز بسته فرمان</p>

بنده آن که بر فرمان و د
خسروی میرفت شهر خویش باز
هر کسی چیزی که از آن خویش داشت
اهل زندان را بنود از جزو کل
دست پای چند نیز انداختند
چون رسید آنجا که زندان بود شاه
بنشین گفت شه را را از جوی
گوهر وزیر بر زمین میرختند
بروز زندان چرا کردی قرار
خوینتند این همه بریده دست
هر کجی در شب و در شان خویش
گر کردی امر من اینجا گذر
این همه روز نار خودم بوده اند
گاه دست گاه سداختند
لاجرم گاشن شد این زندان را
خواج که زخمیه آفت بود
گفت شب در خواب دیدم تا
هر روز و او اندم به بخت سرور
بعد از آن تعبیه آن کردم تمام
آه من میفتم تا آنکه گشتاد
کانه همه پیران و آن چندان مرده
چونکه بشنیدم که آن شب خطاب
آنچه فرمائی مرا آن بس بود
بنده پیوسته فرمان چون بر د

حکایت التفات بادشاه بازند اینان بسبب جریان امر خود

هیچ چیز دیگر آلاست روغل
نیمه آرایش بر ساختند
شده اسب خود پیاده شده
بادشاه ستر این با من گوی
مشک و عنبر و بهرامی بخینند
تا سر بریده بینی اینست کار
در بریشان چرا بایشست
عرضه میکرد هر یک آن خویش
کی جدا بودی سر از تن تن
در غرور خود فرو آسوده اند
گاه مشک و گاه ترور یافتند
کز من ایشان را اگر ایشان
هم سرندی بریده داشتند
چون بشنید و دور اندیشه
اهل زندان را چون بر خود بار د
صد نفر از آرایش اکنون
این همه دیدن می کردی استرا
نیست اینجا هیچ چیزی نداشت
شاه گفت آرایش آن گران
چرا آن قوم نادان کرده اند
حکم خود اینجا روان تر یافتند
اهل زندان سرگردان شده
منظور نیست نه بی کار و نه با
کار ره میان بفرمان فتن

حکایت در خواب دیدن خواجه آفت باینکه بد و ترندی را

کز چه کردند آن خوشتر
حلقه میزد تا که در گاه گشتاد
خواستند از بار بدن باین
گفتم این و آن مرا بود و صواب
کار من بر وفق فرمانت راست
بنده را رفیق بفرمان بس بود
با خداوندش سخن در جان د
بود تعبیه اینک در وقت سحر
چون پدید آمد مرا آن فحشا
باینکه از جمله روکیه خواست
من ز تو تو خواهم در در و قون
نه کجی راسته باشد مرا
زین سخن آن هر دو شیخ محتر
بنده آن نبود که از روی محتر

جام چه بود و چون در جان و د
خلق کلاه آرایش کردند ساز
بهر آرایش همه در پیش داشت
هم جگرهای دیده داشتند
دید شهر از زینب زینت چون
و عده کرد و سیم و زر بسیار د
شهر پدید آمد اکسون دیده
نگرستی سوی اینک چیز با
جز سر بریده و جز دست پای
هست چون باینکه با نگران
کارم اینجا اهل زندان کرده اند
لاجرم اینجا عیان بر تانم
زیر قهر حکم من حیران شده
تا روند از چاه زندان خود
لاجرم شده را بر زندان فتن
قطب عالم بود و خوش خلق بود
باینکه بد و ترندی را دور است
پیش ایشان هر دو کردم بهر
چون دم آبی بر انداز جگر
پیران کردند سوی من خطا
زانکه مرا خواست هیچ از آن گوا
یا ترا چون خواهم و مرد و قون
من کیم تا خواسته باشد مرا
سبقتم دادند بر خود لاجرم
میزند در بندگی پیوسته لاف

بند و وقت امتحان آمد پدید	حکایت شیخ خرقانی ز روقت نزع و مقالات او	استان کن تانستان آمد پدید
شیخ خرقانی چنین گفت گنج	در دم آخر که جان آید	باز کردندی دل بر بیان من
تا ب عالیان نمودندی علم	بشرح دادندی کرد و چنگ	بت پرستی راست ناید گنج
بندگی این با بند و دیگر بوس	بندگی انگند گیت اچکس	که شود ممکن جز انگند گ
بهمین غنیمت خوش اچم زنده باش	بندگی انگند سوزنده باش	در ره حرمت بهمت باش نیز
گرد آید بنده بجز است بران	از براطش زود اندازند بان	گر بجز است باشی ای حرم تما
بند را خلعت بخشید شاه	حکایت خلعت بخشیدن باو شاهی بنده	بند با خلعت برون آمد بره
گردره بروی او بسته بود	باستین خلعتان بسته بود	پاک کرد از خلعت تو گرد راه
شاه بران بختی انکار کرد	حالی آن برکت تیر ابردار کرد	بر براط شاه بی قیمت بود
دیگری گفتش که در راه خدا	سوال امر خرد و گویا حقیقت پاکبازی و بی قیدی	پاکبازی چون بود ای نیکو را
است مشغولی دل بر من و مرا	هر چه ارم بر فغانم بر دهم	ز آنکه در دست او چو زدهم گرد
من ندانم خوشی را و بدین	بر فغانم بجز از بند پیچ	بو که در پاکی به پیغم روست او
گفت این ره ناره چو کس بود	جواب داد و دل بد او را	پاکبازی را دین ره بس بود
هر چه او در باخت جیش بود	رفت و پای فرود او سو	هر چه واری تا سر سوی بود
چون بنویسی گل باه آتشین	جمع کن خاک ترش و کسید	در خون خوتا که بسته از به
تا میری خود یک یک چیز تو	کی نمی گاهی مرین و لیه تو	خویشتن را باز کش از بهر سبت
ز آنکه وقت گل یک یک چیز تو	که بداد دوست از تار نیز تو	بعد از آن بر خیز و عزم ده کن
تا در اول پاکبازی نبودت	حکایت در بیان احوال پیر ترستان	این سفر کردن تهازی نبودت
داد از خود پیر ترستان خبر	گفت من و چیز دارم و دست	وان گریک نیست جز فزونی
گر خبر یا هم نمک این پسر	اسپنجیم بر شکر این خیر	چون دوست ز دیده ای جان غری
تا نسوزی و نسازی همچو شمع	و هم زن از پاکبازی پیش جمع	کام خود تا بگرے بر هم زند
پاکبازی کو بشهوت نان خورد	باو بجان خوردان شیخ خرقانی سر برین	هم در آن ساعت قنای آن خود
شیخ خرقانی که عرش او بدین بود	روزگاری شوق از بچانش بود	تا که داووش نیم باد نجان بنور
چون بخوردان نیم باد نجان بود	سر فرزندش جدا کرد ز دود	مدبری بر آستان او خدا
شیخ گفتانه من آشفته کار	گفته ام پیش شما باری هزار	تا به چندین ضربت بر جان خود

هر زانم می بسوزد جان چین	نیست باد کارین آسپان	هر که را دور کشد و کار خویش	هم نیارود زودی بیا بر خویش
سخت کار است اینکه مارا وقت	بتر از جنگ و دلا و افتاد	که هیچ دانا را نه دانش قرار	با همه دانی نینتادست کار
هر زمان می میان در می رسد	کار و این امتحان در می رسد	گر چه صد غم هست بر جان مرا	نیز می آید چه خواهد بود پس
هر که از کرم عدم شد آشکار	سر بسیر را خون خواهد قرار	صد هزاران عاشق سوز ناز	جان کند ایشان یک خور ناز
جمله جانها از آن آید بکار	حکایت دو آهون صبری دیدن حال	چل مرغ پوش را دیدم بر راه	تا بریزد خون جانها زار زار
گفت دو لعل من میفهم در باد	بر تو کل بے عصا و راد	چشم آخرین چه کار است اینجا	جان بداده جلد بر یک جایگاه
شورش می در مثل پیوستم فتاد	آتش در جان پر جوهر فتاد	گفتم آخر چند خواهی گشت ناز	سردان را چند اندازی ز پای
دانی گفته که از کار آگنیم	خود کشیم و خود دیتان منیم	بگشتم آنکه خوش در ششم	گفت تا دارم دیت نیست کار
در خزان تار دیت می مانم	سیکشم تا غزیت می مانم	عصه دارم آفتاب طبعش	گرد عالم سرنگونش در ششم
بعد از آن چون محوشد آبکار	باد سرگشتد ز سر تپای او	سایه گردنش در کوی خویش	وز جمال خویش سازم خلقتش
خون او گلگون رویش کنم	متکلف بر خاکین کوشش کنم	سایه چون ناچیز شد در آفتاب	پس بدارم آفتاب بکو خوش
چون بر آمد آفتاب روی کن	کی بماند سایه در کوی کن	بجوشد از موج چندی بکوی	او بود و الله علم بالمتصواب
هر که در حق محوشد از خودت	ز آنکه نتوان بود جز با او دست	دو قی کان خرقه فرعونیت	صفت کن جان خود و چیزی بگو
می ندانم دولتی زین پیش من	هرگز این دولت بنگین من	سوال مرغ دیگر و صفت بلندی همت	مرد کو که شد و از خویش متن
می ندانم هیچکس در کونیت	این چه دولت بود که ایشان یافتند	است همت را درین معنی	سبز زان کان تو هم بمان یافتند
جان جد اگر داند ایشان کن	یک قدم در دین نهادند زان	حکایت شیخ متقنا طعین	پس در پیران افتادند آفران
کس ازین آمدن بر نماند	اگر چه همت من بصورت نیست	همت عالیت کشف هر چه	شیخ شامی زین آید تر بماند
دیگری گفتش که او صاحب نظر	همت عالیت کشف هر چه	نقطه ملک جهان هست است	در شقیقت هستی دارم مشرب
کز طاعت نیست بسیاری مرا	همت عالیت کشف هر چه	هر که باشد همتی عالی بدید	هست عالی هستی باری مرا
گفت متقنا طعین او ستاد است	همت عالیت کشف هر چه	نقطه ملک جهان هست است	هر چه هست آید بر شد عالم بدید
هر که یک نوره همت داد و داد	همت عالیت کشف هر چه	نقطه ملک جهان هست است	پروبال مرغ جانها هست

حکایت نر و ختن حضرت یوسف و خریداری کردن پیره زن

گفت یوسف را چو می بفرقتند	مصر این از شوق او می رفتند	چون خریداران بسجی بر داشتند	بخرجه همه رنگ شادمانی داشتند
پیره زالی ول بخون آغشته بود	مصرانی چند بر تم آغشته بود	دو این هیچ آید بر خرقه خوش	گفت کای اول کفانی فروش

زمار روی این پسر گشته ام خنده آدم در آفت ای سیم پیر وزن جهان در این پند هر دلی که همت عالی یافت خسروی چون این پسران بود چشم همت چون شعله خورشید آن کی گفتش ز خویشی خوش گفتش ابراهیم او هم ای پسر گفت من باری بجان بزرگوارم چون نازان یا نعمت من این اگر هست جان تن در خاندان گر تو مزین چنین هست نه شیخ خوری او همت گزین شیخ گفتانی سربل پای همه در تو مار دشمنی نه دوستدار اگر بزرگ در آئی یک نفس دشمن را دوستم نه دشمن هست آمد بگویم که تیر سیر از اوقات هستی بر دست نیر شب میوه خوش گزین چون سیر این خنده دار و دل من همت را بخت بال باز بال و پر بسوزد و خورشید سایه خفاش را گشت ای در شب آتشی گردیده تو	سیدانی چند بر هم کشیدم نیست در خود توان دریم کین پسر اکس بفرودش کین فلکی بی منتها مالی نیست صد هزاران ملک صد چندان حکایت شکایت کردن درویشی از درویشی و جواب دادن ابراهیم او هم فقر از زبان خریدستی مگر وین ملک عالش بخیرم بادشاهی را بگل کردم و دانه سایه با سوختن در ساختند در مقامات شیخ احمد خوری با سلطان رفت با دیوانگان در بزرگ زود بیرون نیست حال زود از دست بر آید شک داری زین طوطی در بزم رفتم یکسان سوختی خور هر زمان در بزم خور و سر نه گر بیستش خور و نه و می ابارت لو گفت این عالم که بزم سر نه هر که بر آید و بزم از آن فصل از این سخن در کتاب حکایت در شکایت ای پسر از تو خوشتر شوم رشدن آبی از کوهی بلند	دست بردست منش دود بکن چه تو و چه ریمان ای پیر وزن گوید این زن از غریبان است آتش در باد شاهی افکند ز انهمه ملک جهان پیر ارشد کی شود دایره هرگز نمیشین ناله می کردم ز درویشی خویش کس خرد درویشی بخیر شمرد زانکه بر می آردم هر دم بنو شکر این ز خویشی نمی آردم تو هم ز دنیا دگر بشت و هم زین دور شو کامل دلی نعمت نه گفت زیر بل چه تو من این رود از دنیا بر آرمیت تمام پای در نه خویش را رسوا بین حب و بغض نیست در درویشا یابد و نیک شما کار نیست در درون آفرینش کی برد کوز هشیاری هستی بر دست می بزم از نبل خود سودا دار در میان حق ماند بستان مغره گرد بر آید بال تا تو باقی از همه در پیش هم از فروغی چشم فخر خورده از فروغ او چنین نظر نری
--	--	---

چند در سوراخ ساز می طن ای عجب خفاش گفت ای بچه روی زرد و جانده ماتم به بر گر چنین خورشید ناید در نظر روز من ای در غافل چنین شبست آفتاب از شرم آن نور و دنیا چون چنین خورشید در شبست چون ناید روی خورشید مجاز گر چه باز آن بهتی آری ببت گر چه گوهر هستی عالیه بود هر که با هست درین راه آمد دیگر کی نقش که انصاف و وفا در کسی چون جمع آمد این صفت	در زکریا آفتاب موج زن من چو خاتم کرد خورشید و قمر در تک و دوئی جانده در بر کو میان چون هست خورشید و قمر کافای بنزل الله و ربست روی زرد و جانده ماتم به بر تو ز کوری می خشی شکست ما بطلست آشیان که بزم باز دست سلطان باستر جای بر سر ز جای تو خالی بود سوال مرغ دیگر در صفت انصاف و وفا چون بود در حضرت آن بلو ش	تا به بینی آفتاب آتشین آفتابی را که خواهد شد بیا نشد ترزد و دیگران جدا باره تو خسته بگردی که شب نهد چون پدید آید شب آن آفتاب لیک هر کس بچون محرم بود من چشم جبار شب تیره چون بشب نقدست خورشید هر که صاحب هست آمد و شد که به چیزی فرود آئی برآه سوال مرغ دیگر در صفت انصاف و وفا چون بود در حضرت آن بلو ش	فردا سان باو شوی طمطمین در غرور پر خوش دار نداده در شفق آفتاب خورشید و قمر بایشب خورشید بیتی بکار خلق عالم را کند مشغول غما آفتابش در شب ماتم بود بهر آن خورشید و قمر انچنان خورشید دیدن چون خورشید از بلندی خورشید که توانی خود و جام از دست گر گدائی میکند شاه آمد بوفائی هم گردم با کس زینت او چون بود و رفت به که عمری در کوی عود و بوی از ریاضاتی کم افتد شرم و آ لیک خود انصاف میداد زود پیش شرم عاف آمدی از توانا تر نخیز و آوای کوی برودم از احادیث بکران انصاف و بینان
جواب داد و ادب بداد او را			
هر که نصف شد ببت از زینت برتر از انصاف او در جهان رفتن احمد حبیب در خدمت بشر حافی	از تو که انصاف آید در وجود و انکار انصاف ندید از تو خبر فضل او بر من انصاف در ملاک کردنش بشافقی	چون فکر علم صافی آمدی گفته از منتقم ای علی	احمد حبیب چنین گفته کن ای بچه انصافی خود بخیر

حکایت اسیر شدن پادشاه هندوان در لشکر سلطان محمود

چند و ان را پادشاهی بچو هر شانی آشنائی یافت او روز شنب در گریه و در سوز بود	شد مکر در لشکر محمود اسیر هر زود و عالم خدائی یافت او روز شنب در گریه و در سوز بود	چون بر محمود برودنش سپاه بعد از آن در خیمه نشست چون بی شد تا که کار او	خدا مسلمان عاقبت کن پادشاه دل نومی برود است و جفا شد خبر محمود را از کار او
---	--	--	---

در این روز

خواجه محمد بن یحیی بن علی بن ابی طالب شهره و شهرت یافت گوییهای بر عهد مرد پیوفا از کوه و سیاهی با صحرایین چون بود بسیار بیاد ماند از منست گر رسد از حق تعالی این خطا حرف انصاف چه فادار شیخ نو	گفت صفت و حکمت و هم زدن من نیکویم ز بهر مال و جاه کاشته چون با منی تخم وفا باری از خط و فایز و نون بود دوستت خوانم که بیا دوست چون بهم این یوفانی لاجوا دست من یوان نگو کار شیخ نو	تو شیخی بودی کن بر خورشید من نیکویم ز فردا و احوال تا نیاید پیش تو محمود و باز گروید با نیست کردن لشکری کی یکی از من وفا از تو جفا چون کنم آن غفلت قشور را گرو فاداری تو عزم راه کن	چند گریه میگری پیش این ور قیامت گریه کن از من باجهان پر سوار و سوار بهر تو تو خود برای دیگری ور و فاداری چنین نبود و اگر بیزدانت با جوان این بیک ور نه بشین دست از این ماه کن نیست در باب جو افروشی خواست مملکت تا اگر گذارد و مصلحت خواست از بیرون پیش
هر چه بیرون شه نه هست غازی از کافری پس سرور چون بشد غازی از غویش کرد گوشه بگوید کافر پاک تر خواست تا تیغی زنده بکشد او نه تیغی چه اول و اصل چون نگوئی کرد کافر پیشین بودت با کافر و فادایین نت غازی من سخن از جانی گفت گر این از چه گفت ست چو شنید این قصه کافر آشکار از و فاداری کند چندی خطا دامی ریغابر دلم بند می چنین یک صبر هم هست تا طاس فلک	باز آمد جنگ هر دم پیش کرد پس نهاد او پیش بت خاک باقی آواز داد از آسمان تو اگر تیغش زنی جلیست جبل تا جوا غمزدی کن تو پیش این کو فاداری هر که مونی در عرق کم دیدم ترا می کاین زمان که در زمان از تو نوعه زو بعد از آن بکشد چون کنم من غفالی و حسا و خیر من از خدا و تو حکایت کردن برادران حضرت یوسف	بود کافر انامی آن پیش غازیش چون بهر رخا کامی بهر بهر عهد از تر باهای ایم او تو عهد بر ناخدا او نگوئی کرد تو بهر می کنی ای سلمان نامسلان آید کافرش چون دیگران اند یوسف گفتند از بهر تو ام گفت جباری که باجه پیوست عزم کن اسلام تا دین بود بسکه باجه پیوست و دای از سر بیاری گفتند حال دوست تو طاس مسکینا و برادر کشادگان نمان دست گریست من دهم	چند گریه میگری پیش این ور قیامت گریه کن از من باجهان پر سوار و سوار بهر تو تو خود برای دیگری ور و فاداری چنین نبود و اگر بیزدانت با جوان این بیک ور نه بشین دست از این ماه کن نیست در باب جو افروشی خواست مملکت تا اگر گذارد و مصلحت خواست از بیرون پیش فوش و فادای منی آری کرده کثر بر عهد خود تا ماند با کسی آن کن که با خود کنی در وفا از کافری کم آری تیغش اندر دست جباران اینچنین گریان من از تو از برادرش معیوب خوش شکر سوزم شرح امین آدم خانی کرده توفی طلب و از ریت بود یک یک باز از طاس آمد تا گلهای پیش یوسف از سر جباران دو چرخه

گفت می گوید شما پیش ازین دست زده بر طاس از سر تا پا پیریزن در خون کشیدید یا نه گفت می گوید پیر را بقتید اگر چه یوسف چنین بفرمود زین سخن آن قوم حیران مانده تو من چندین درین صفت نظر گر کسی عمری زند بر طاس داشت باش تا فردا جفای می آید چون بسی آواز طاس بدیگو چند گردی کرد طاس سنگین بر ترا و در گدای می شکی دیگری پرسید از وی کی بشوید چون بود گستاخی از وی بازگویی گفت هر کس را که ابلهیت بود لیک مرد را زدن درازند مرد را شتر بان که به بر کنای کی تواند داشت زیدی در میان جمله رب و اندر رب اندر رب چون بود گستاخی او خوش بود چون ترا دیوانگی آمد بدیدند خراسان بود دولت خیزد هر کی در گوش داری شرفی از بلکرم ای مرصع بر میان از خندا دیوانه بس گرسنه	یک برادر بود جنش پیش ازین گفت می گوید باین آواز در سادول حقوقی زن شد غرق شد یوسف سه روی را بفرمودید بر خود آن عیبت جهان بفرمودید آب گشتند از بی نان مانده اند قعنه تست انیمه ای بی خبر کار ناشایست تو زین پیش کافری با و خطا های ترا می ندانم تا بماند عقل و پیش در گذر کین است طشتی پر ز خون	نام یوسف بود که بود در حلقه آنگندیت بر یوسف زیبا دست زده بر طاس کیا دیگر با برادر کی گفتند این کافران چون بچاه آنگند نش کردید ما که چشمی باشند آن کین قعنه آنچه تو از بیوفائی کرده باش تا از خواب بیدار کنی پیش روی عرضت دارند ای چو مورنگ در کار آمده اگر میان طاس مانی بتلا	از نگوئی گوی بر بود از شما پس بیا و دید گرگ بی گنا طاس را آورد و در کار دیگر شهرستان با و از خداوند جهان جمله در چاه بلا ماندید باز بشنود زین بزمگیر و حقه او نه بنویس ششانه کرده در نهاد خود گرفتار کند یک بیک بر تو شمارند آن همه در بن طاسی گرفتار آمده هر دم آوازی و اگر آید ترا در نه رسو گردی از آواز طاس بعد از آن از پی درآمد بچشمی در معانی بر نشان و را از گویی زانکه دلم را زوار با و نشان یک نفس گستاخی از وی بجات ماند از ایمان و از جان نیز نجات هست گستاخی او از محبت میرود بر سر آبل از سوختن زانکه مجنون را ملاحت بود هر چه گوئی از تو بتوانی شنید سر و قامت هم ساعد شکو سر بر سرین بر وزین دل بد او حالی و جان بر سر محبت از آن کیستند آن کی
سوال مرغ و یکا در صفت گستاخی و در صفت حق			
هست گستاخی در صفت گستاخی اگر کسی گستاخی یا بد بگوید			
جواب و ادون بد بگوید او را			
محمد را از الوهیت بود کی کند گستاخی گستاخ وار کی تواند بود مشه را از دوا نوهره گستاخی در پیش شاه کی کند گستاخی خرفط حب زانکه او دیوانه چون آتش بود	اگر کند گستاخی او را رسوت چون ز حبش به اوبت خرافات اگر کند گستاخی چون ابله آگر بر آید و شاقا محمی او چو دیوانه بود از سوختن در ده عاشق سلاست بود	و بدین دیوانه علایمان حمید را و خراسان صد غلامش بود در کار هر روز آنکه پیدا شد خراسان حمید شبیه از پر تو آن مثل روز هر کی را آنقدر خنکی ز پیر بن از خنده پوشیده بس بر سر	از نگوئی گوی بر بود از شما پس بیا و دید گرگ بی گنا طاس را آورد و در کار دیگر شهرستان با و از خداوند جهان جمله در چاه بلا ماندید باز بشنود زین بزمگیر و حقه او نه بنویس ششانه کرده در نهاد خود گرفتار کند یک بیک بر تو شمارند آن همه در بن طاسی گرفتار آمده هر دم آوازی و اگر آید ترا در نه رسو گردی از آواز طاس بعد از آن از پی درآمد بچشمی در معانی بر نشان و را از گویی زانکه دلم را زوار با و نشان یک نفس گستاخی از وی بجات ماند از ایمان و از جان نیز نجات هست گستاخی او از محبت میرود بر سر آبل از سوختن زانکه مجنون را ملاحت بود هر چه گوئی از تو بتوانی شنید سر و قامت هم ساعد شکو سر بر سرین بر وزین دل بد او حالی و جان بر سر محبت از آن کیستند آن کی

خواجه شهری جویش را در دست گفت ای دانه عرش محمد هر نداری برگ را بر شاخ بلند بچ نتواند دید آن قوم راه	کین غلامان عید شهر است بنده پروردن باموزاد پس کن گشتی و بر خود در گشتی آن دیوانه برهنه	چون شنید این قصه آن دیوانه گرچه آن دیوانه گستاخ است خوش و گشتی دیوانگان ترشد کن دیوانه از باران	اوقفا اندر سر دیوانه برگ داری لازم این شاخ خویش بیوزند چون پرواز چه بد و چه نیک در آن جایگاه
گفت آن دیوانه تن برهنه نه هفتی بود غش و نه خانه شکرست خون روان شد چو مرد سوزی آسمان آرد در	در میان راه می شد گرسنه عاقبت می رفت تا ویرانه مرد سوزی آسمان آرد در	بود هم سر را بارانی شگفت چون نهاد از راه در ویرانه گفت تا کی کوس سلطان زدن	بر سرش آمد خمی خشی زدم زین نگو تر خشت توانی زدن

حکایت مردی که خری بعاریت گرفته بود و گرگ را و او را دید و میر کار

بود در کار ز بی سواد اگر آن خراب دید و بخورد قصه پیش میر برگفتند بیشک آن تاوان بزد باشد	عاریت بسته خراز هم است روز دیگر بود آن خواست زو بر سپید نیکین راوان گشت سهر و تاوان از و باشد	رفت سوی آسیا خوش بخت سهر و تن می آمدند از ره دور میر گفتا هر که گرگ یک تنه یار باین تاوان چو کیوی کند	چون بخت آمد دهالی خرب تا نیز دیر کار باین زمان سرد در درشت و هم اگر بچ تاوان نیست هر چه ممکن
بر زنان مصر چون حالت گشت تاوان حالت شود چو پیش نگرد هیچ از پس از پیش	ز آنکه خلوتی برایشان بر گشت ز آنکه هیچ از پس از پیش	چو عجب شد اگر دیوانه جمله دو گوید بد و گوید همه	حالتی یا بد ز دولت خانه جمله روید بد و جوید همه

حکایت قحطی که در مصر بجهم رسیده بود و مقال دیوانه

خواست اندر مصر قحطی ناگهان از قضا دیوانه چون آن بدید هر که این درگاه را گستاخ بود بود آن دیوانه خون از دل چکا	خلق می مرد می گفتند نان خلق می مردند نامان پدید عذر میخواست هر آنکه آگاه بود حکایت دیوانه که کو دکانش سنگ می زد	جمله ده خلق بر جهم مرده بود گفت ای دانه دنیا دین گر گشتی گوید بدین در که نه شد از آن روزن گشتی شکا	نیم زنده نیم مرده خورده بود چون نداری از رزق کس ترا فرست عذر آن خواهد بشیر بی تو ز آنکه سنگش میر دندی کو دکان
رفت آخر تا به کنج گلخانه چون مگر از سنگ نشناخت تیر بود آسمانه افتادش من باز دست آن مگر گشتا سنگ	بود اندر گلشن او را رودنی کرد میوه زبان خود دراز کین مگر هم کو دکانش من دل شدش را و دادن بخت سنگ	بر سر دیوانه آمد دینش که چنان از یزدین شکست روشنی در خانه گلخن قضا سود گرم اشچ گفتن آن سخن	بر سر دیوانه آمد دینش که چنان از یزدین شکست روشنی در خانه گلخن قضا سود گرم اشچ گفتن آن سخن

گردند دیوانه زین گویند لانا
می گذرد عمر در ناکلیه
گر نظر در سر پی نوران کنی
و اسطی می رفت سرگردان شد
ای جھودان گفت معذرت
حرف او چون در غریب معنی بود
لیک ز حکم خدا ای آسمان
دیگر می گفتش که تا من نه ام
چون همه خلق جهان را دیده ام
کار آورم بجان از عشق یار
بر جالش چشم دل روشن کنم
گفت نتوان شد بخوی و بلا
گر نسیم دولتی آید فسر از
گر بود آنجا نگام دعوی ترا
چون برفت از دار دنیا بایز
چون سوادش کرد کاشی بایز
گفتم ایشان را که بود این سوال
لیک لرز آنجا بسوی کوکاک
دور از بندگان شمار داد
چون نباشم بند باندی او
گر بسوی او در آید عاشقی
ای اگر تا بود راند از خوشی
تو دور و دوشی ز فرط عشق ترا
هم ز تفت عشق جانم نشو
در میان راه میشد مقید

تو کن از سر کشی با او مصفا
هر دانش تازه بی آری

حکایت واسطی و دیدن کور جھودان

در تخریب ویران شد
با کسی این راز تو گفت
کرد انکار و بدان رخی بود
واسطی گفتش که ای قوم تباه

سوال مرغ دیگر و صفت لاف عشق حق زو

عشق اورا لائق و زینده ام
در که پیوندم که بس بریده ام
گوینا جانم نه آید بکار
وقت آن آمد که خط در بیان

جواب دادن به پادشاه

هم نشین سیرغ را در کوه فانی
پرده اندازد ز روی کاربان
منغز آن دعوی بود معنی ترا
دوستدار می تو آزاری بود

خواب دیدن مریدی بایزید را و سوال کردن

تو زنگی چون گذشتی و زنگی
نه شمار اند مرا هرگز بحال
باز گردید و از ویر سید حال
بسته بند خودم بگذار و او
چون زخم لاف خدا دندی او
تو بهشتی او بجایت لایقی
تو توانی شد ز شادی آشی
کار آن دار و ده این ای خیر

حکایت درویش شوریده

هم ز تفت جان ز تابش نشو
میگردد و این سخن می گوشت
آتش جان در ویش فتاده بود
جان دل از آتش ششم خست

میقار و یکس و بیدل بود
عاشق دیوانه را معذرت
جمله را بشک ز معذرت
پس نظر آنجا به بنیادش قضا
نشدن گین او را بر قاضی کشید
گر نمید از حکم تو معذرت
جمله معذرت را به این
لاف عشق می زخم میوین
دین چنین کاری نه کار برست
جام می بطاعت جانان کشم
با وصالش بهت در گردان کنم
کو نگذرد وجود بی هیچ کس
فرود نشاند بخلاف نگاه خویش
دوستی او ترا کاری بود
دید در خویش مگر آن شب
از میس کین سوال از کردگار
این سخن گفتن به او از من
بنده باشم خدا را نامدار
من اگر خواهم خداوندش بسوزد
لیک و باید که خواند بنده ام
و آنکه او در خود در تو بود
کی از دیانی خبر می بی اثر
وز محبت بهجو آتش میقار
مشکله بشکاش فتاده بود
چند گیم چون به شک خست

<p>او در انگشت هستن پیشک دل چو خوشن خون دل و خورده یک قدم بیرون کنی یا از کیم مخو کرد صبح با صانع کذا همه ز ایمان برائی بهم جان ریزه در گلشن می افشان خوش عذر خواهی من سرش بر دم تن آمدی ناخونده تو همان من گلشنی کو ریزه بیباش خوش هفت بار و یکش شد میه جان شاهش آن جفا نگرد اندر و همچنین تمام آید گاه گاه هیچ گلشن تاب را این کار است کافری باشد از اینجا جلیتم چیت از تو به کس از هم تو انچه می خواهی من از تو هم تو در نیاید جز تو کس دیگر مرا گذرم زمین من اگر تو بگذری آن تو باش غم یار این بود گنج نقدش دو جو خواهد گر سحر دار و قطره خواهد اندکی ویدر ستانی دیگر از پیش صفت چون تو هم این آب از غش از برای او بگنم شد و هم عشق آدم خانه بر در و درش</p>	<p>از چه با او در گفندی اگر زنده تا چه اوئی را تو اتم و دست تو کن از خویش در سر دنیا عشق او با صانع او باز و در همان شدن سلطان محمود زند گلشن تاب زنده بر خاکش نشاند خوش گفت اگر این گلشنی شب من خفت و خورم یک و دیوان من در سر ما نبودت بیباش خوش خوش شد از گفتار او شاه جهان گفت اگر حاجت نخواهد این گدا گفت حاجت من کس که شای شهر یار از دست تو کس چون از این گلشن در آمد و تو پس بود این گلشن روشن ز تو من نه شای تو هم و نه خسر و گر بسوزی همچو خاک سحر من ترا دانه دین من کافری عشق آن باید ترا کار این عشق کینه عشق تو خواهد گر</p>	<p>از چه با او در گفندی اگر زنده تا چه اوئی را تو اتم و دست تو کن از خویش در سر دنیا عشق او با صانع او باز و در همان شدن سلطان محمود زند گلشن تاب زنده بر خاکش نشاند خوش گفت اگر این گلشنی شب من خفت و خورم یک و دیوان من در سر ما نبودت بیباش خوش خوش شد از گفتار او شاه جهان گفت اگر حاجت نخواهد این گدا گفت حاجت من کس که شای شهر یار از دست تو کس چون از این گلشن در آمد و تو پس بود این گلشن روشن ز تو من نه شای تو هم و نه خسر و گر بسوزی همچو خاک سحر من ترا دانه دین من کافری عشق آن باید ترا کار این عشق کینه عشق تو خواهد گر</p>	<p>با تکی گفتش من زین پیشک چون می یکی بود این مغرور او چه در تو بود و گنبد و دوا باز با تو او کی عشق باز دای غلام گر بیدار تو خود را در میان یکش می محمود دل پر تاب بود خشک نانی پیش او آورد و زد عاقبت چون غم فتن کرد شاه گر در گدازت غم بر خیزد و زد من نه پیش از تو نه کمتر است روز آخر گلشن را گفت شاه شاه گفت عاقبت با من گوی خسروی من نقای تو نیست با تو در گلشن نشسته گلشن با تو با اگر و دعای بی نهم مرگ جان با این از هیچ شه تو باش و بس شاه جهان من ترا خواهم ترا خواهم ترا حاجت من در همه عالم توئی گر ترا عشق است از وی خواهد دل گیر و از خوشش پیشک بشد آن سقاگر که بکفت حالی اینک بکفت آن زن گفت بان آبی ده ای بخور و مرا کنما جمله بیک گنم در وقت</p>
--	--	--	---

در فراق عشق چون ناله میشد دل ز خود میگرفت و درون کسی دیگری گفتش که بپردازم کن چون هم آنجا کار من محال بود	گفته نورفت و او هم ناله میشد سوال مرغ دیگر و صفت پند از محال و خود بینی کرده ام محال محال خوشتر خشم زین جا بگو مشکل بود	هر چه دستش داد و در سحر شب نیست کار باد کار هر شب هم ریاضتهای شعل برده ام می رود در کوه و صحرا بهر مخ
گفت ای پلیس طبع پر غرور در خیال خویش مغرور آمده توبه پنداری گرفتار آمده و چه نقد تو خیالی بیش نیست با چنین خصمی ز بی تعنی بدست تو بدان نور بخش غره سببش تا تو در پند از خویشی ای غرور در ترا پندار هستی هستی هیچ گر بپذیری آئی بسته کنش گر تو خود آئی بسته آشکار	جواب دادن به پند او را از قضای معرفت دور آمده پای تا سر عین پندار آمده هر چه می گویم محال بیش نیست کی تواند تکلیف این بیش نیست چون در غور شید جز در محال خواندن در زندان نیز دیکشته نبودت از بیستی و دوست هیچ تیر باران باشد از دشمنی	در سحر کیم و زمراد خود و نفور دید در سحریت نشستی یافته در تراز و قیست آن پند است نفس تو با تست جز اگر ناله زخم کزدم را کز نش آمد پدید فی زلوش نه بر غور شید بشو بر تو گردد دور پر کار و دور کاغذی دوست پرستی باشد صد قفا ما هر زمان گون بنه صد قفا از دور و آرد و روزگار
شیخ ابو بکر نیشاپوری را شیخ را از آن بعد حالت شد بد بعد از آن که آن کی از وی بود هم از پیش و هم از پس بیشک فرود آغوشی و در غرور ناز پیش آن کو میزد زین شکوه تا تو در عجب و غروری مانده ای بگشته هر دم از لونی گر از منی گرامی نی باشد ترا من گویای از منی و صدای حق تعالی گفت با منی بر باز	حکایت شیخ ابو بکر نیشاپوری در راه با مریدان شد برون از خانقا غره میزد جامه بر تن می درید کاخر اینجا از چه کردی شیخ قاف گفتم آنرا کم نیسم از بایزید در رم در دشت جسته سر فراز جز جوشش مید چندان از لاف از حقیقت دور دوری مانده درین هر موی فرعون دگر با دو عالم دشمنی باشد ترا حکایت رهز خواستن موسی از ابلیس کاخر از ابلیس رهز می جوی باز چون پدید ابلیس موسی را باز	با مریدانم ز جان برخواست کرد خوار این جا بگو باوی را جای عالم بود عالم زان فساد حاضر ارشاد کسی حضور را بسود صد نشان از تو لغاتی مانده است گر چه شب و روزی روشن شود تا به ابلیسی نگرستی مبتلا گشت از ابلیس موسی غرور خوا

کافری نے جندگی باشد ترا	گر دلی زندگی باشد ترا	من بگو تا تو نکروی بهر من	گفت دایم یاد دار این یک
صد منی مهر بر زرد و یکسان	از آنکه گرا باشد درین ده کام	تا منیک مرد در دنیا نیست	راه را انجام ده کامی است
بندی را کو تبار کی دست	که بتدبر را یاری کی بهتر	حکایت در گفتار پاکیدی	پاک دینی گفت آن نیکو است
خوگره گرد آن زمان کاغذ بود	ز آنکه کر خیری بر و طاب شود	پس نماند هیچ رشدهش در دجونا	تا بکلی گشته در کعبه جود
توز غفلت کرد سی اشیان را	هست در تو گفتم به اثر دوا	چشم مردم نمید آن چشم تو	انچه در تست از حد از چشم تو
دین عجب هر دور بقدری تمام	اصل تو از خاک از خون شد گدا	فتنه خود و غورش نشان ماند	روز و شب پرورش نشان ماند
هم حرام افتد بلا شک بجم	هر چه در بعد دست از ترس	ایم بخشیم غم مختصر آید به تو	چونکه از نزدیک تر آمد تو
این چنین فاسق کجا نشیند	حکایت دیدن شخصی را و دین برنجین	شیخ از آن سگ هیچ بن بچید	گر پدید می در دین می بینی
چون نکندی زن سگ خراش	سالمی گفت ای بزرگ پاکبان	هست اندر باطن من نا پدید	در ریشی سگ میشد لبید
این گدا را هست ز باطن بدن	انچه او را هست در ظاهر بدن	چون گریزم ز دگر با من چه	گفت این سگ ظاهرش را دید
صد نفس منی که آن تالوت	در پند می رود و منت آید	حکایت عابدی که در عهد	چون در دین من چو پیر دل
چه کوه به بازمانه چه بکاه	در عبادت بود و در شوب بجم	کلیم اند مشغول ریش خود می بود	گرچه اندک چیز آمد بند و را
گاه گاهی ریش خود را نشان کرد	ز آفتاب سید نه ایش نه فیتا	ز آفتاب سید نه ایش نه فیتا	عابد می بود دست در عهد کلیم
تا چو اند فوق دارم بنیال	از برای حق که از حق کن بکل	پیش او نشد کامی به سالاطور	خوگره فوق کشایش می فیتا
دانا مشغول ریش خویش ماند	وز دور و وصل مادر و ریش ماند	باز پدید این سخن حق گفت بود	مرد عابد دید موسی را از طبر
گفت هم مشغول ریش است این زن	چو عیال و موسی موسی و آن	ریش خود میکنند مرد و میکند	چون کلیم القصه شد بر کوه طبر
چه بکثر رو بازمانه چه بر است	یک نفس به او برادر و ن خطا	در می میکنند هم در ریش بود	سوسی آمد قصه بر گفتش گوشت
غم تو کرد و درین دریا دور	چون ریش خود به دراز می	غرق اطل در یای پر خون آید	ریش اگر آراست در قشوریش بود
جم ز ریش خویش با پر داشتی	حکایت آن مرد و ریش بزرگ که در آب دریا غرق	غرق شد در آب دریا بک	ای ریش خود چه بیرون آمد
گفت از سر بگلن این تو بود	ویش از شکله که مرد مسرود	است این ریش آفتویش	چون تو با این ریش مرد و راشوی
من فرو ده اینت خواهر گشت	گفت چنت اینت اینت اینت	تا ترا نشن و شیطان من بود	داشت ریشی من بزرگ گران
در تو شیطان می و با مانع بود	ریش این فرعون گیر سخت	بر گرفته ریش و آرزویت	گفت نیست این تو بر کایش نیست
جنگ ایشار ریش کن مردانند	حکایت نین میش و دریش	ریش گیر آگاه این فرعون	ای نماز ریش خود و شربت
یک دست بر داسه ریش خویش	حکایت نین میش و دریش	حکایت نین میش و دریش	چشم در کش به موسی کوزا
			بای می کشد ریش خویش که

در ره دین آن بود و فرزند
نه بجز خون ناله آبی باید او

کو نمارد و پیش خود نماند
نه بجز از دل کبابی باید او

خویش را از ریخ خود نگذارد
گر بود کار زنده بیند آفتاب

دیش را و ستاره خواند
ور بود و در جهان نباید شمع

حکایت آن صوفی که چون جامه شستی ابر عالم را سیاه کردی

صوفی چون جامه شستی گاه
از پی ایشان سوی تقال شد
من از آن میوه نیرینان میخورم
گر آری یک نفس از خوشی شد
دیگر می گفتش بگو ای ناسور
رشد باید مرد را در راه دور

میخ کردی جلوه عالم سیاه
میخ پیدا آمد او بجال شد
تو می پیدایی که نشان میخورم
تا بچه دلشاد باشم در سفر
تا نگردد از ره بقوی نفوذ
چون ندادم من قبل رشد

جامه چون بر شست می کردی
مرد گفت ای صوفی چون می پیدایی
از تو چند ایشان فرو نیرم بجای
سوال مرغ دیگر که بچه شاد و مایه بود در سفر
تا بچه دلشاد باشم در سفر
تا نگردد از ره بقوی نفوذ

گرچه بود از سیخ صد آوازی
مرد که میوه نیرم می پیدایی
دست با صابون شستم از تو پیا
هر زمانت بشنم آید غافل
اندکی رشدی بود در فتنه
خلق رحم می کنند از خوب عیب

جواب دادن به هر دو را

چون بدو جانب تواند بود شاد
پس تواند شادی او زنده باشد
بود مجبوری عجب در کوه ساس
گاه گاه شش حالتی پیدا شدی
بست روزانه بجهت اوقات شاد
گر بمیرد هر که را با دوست دل

جان مرغ غم را بدو کن زود شاد
چون فلک در شوق او زنده باشد
رقص می کردی و می گفتی مدام
دل بدوده چون که از دوست دل
حکایت آن عاصی که در وقت مردن میگفت

در دو عالم شادی عالم بدو
چیزت زو بهتر بگو ای عاصی
حکایت مجنون که به ساری و حالت او
گم شدی و خوشی کا بجا شدی
هر دو تنها نیم هیچ انبوهیت
دل بدوده چون که از دوست دل

زندی گنبد گردون از دست
مبادان تو شاد باشی گفتن
بایلمکان روز و شب کرده قرار
حالت او حال دیگر داشتی
اینه شادی هیچ انبوهیت
مرگ بر تو کی بود هرگز روا

عاشق در وقت مردن میگفت
شایدم گر نوه در گیم کنون
مرد گفتا هر که اول با خد است
گر بمیرد سر شاد باشی کنان
هر که از هستی او و شاد گشت

زو بهر سید ندکین گریه نیست
چون دلم با دوست چون می کنون
کی بمیرد مرگ بروی کی رسد
جان آن نبود چون می دونم
مردوستی شد و از آن گشت

گفت میگردم چون ابر نه با
همدی گفتش چو دل با او بود
دل چو با او در وصال پی
هر که از هستی او و شاد است
شادی ما ویدن از دوست تو

ز آنکه ایستد هم می باید دراز
گر بمیری مردنت نیست که بود
وز جد پیش اتصال آید همی
مخوردستی گشت از آن گشت
تا گشتی هر چه دل در پوست او

حکایت آن عزیز می که گفت به فتا و سال ست از نداشتادی حال

آن عزیز می گفت شد به فتا و سال

تا که شادی سلیم از شوق حال

خاطری دارم چو می پیرا

عذر سخاوت چو شد تن در گرد

کلی گشتی شادی بر بیانی محیب	چون تو مشغولی جوای محیب	بنازد و زینش چونیدیم هست	کلی چنین نیاید او ندیدیم
کی توانی بود هرگز غیب بین	حسب جوای تو بنجم غیب بین	پس عشق غیب طلق شاد جو	اولا از غیب خلق آرد شو
کے چنین معیوبے نامعویله	کر معیب دیگران غسویله	در کوچه آن تو کویری ه ما	سوی بشکافی معیب بکران
زوجه خواهم چون رسم آنی بجا	سوال مرغ دیگر که از وجه چه خبر خواهم	می ندانم تا چه خواهم من از	دیگری گفتش که ای سنگد
چون رسیدم من بدوان تو	جواب دادن پدر او را	کوز هر چیز که میخواهی بستا	چون شود بر جهان روشن
زوجه چیزی خواهی او را خوازه	در گفتار بوعلی هو و بار می در دم مرگ	در چشم سندی نهاده اند	گفت ای جانی آگاه از
کی بچیزی باز کرد و از درش	ز آنکه بر کوس ندیدست انیم	واده عمر در دم انتفار	مرد را درخواست آگاهی
گفت جانم بر لب آمد از انتظار	سختی بر کوس ندیدست انیم	من ندونم و دادم انجان	وقت مردن بوعلی رود با
نیک میدارند که خاشاک تو	سختی بر کوس ندیدست انیم	هم تو جام را و هم جانم ترا	آسمان را در همه بکشاده اند
می ندارد و جانم از تحقیق و	سختی بر کوس ندیدست انیم	این جهان و آنجهان هم توئی	شکاری کن پس شاد می خواهم
سرفرو و آرم با نیک شوقی	سختی بر کوس ندیدست انیم	خطاب کردن حق تعالی با داور	ز آنکه می گوید مرا با این چکا
در نیاید جز تو کوس دیگر مرا	سختی بر کوس ندیدست انیم	بندگام را بگو ای شست خاک	عشق با جان و دست نهامش
بگذرم من که تو زین هم بگذری	سختی بر کوس ندیدست انیم	نیست با من شما را هیچ کار	من بخواهم ترا دادم ترا
یک زمان با من بهم بوی برار	سختی بر کوس ندیدست انیم	پس شما کار با من کی بستا	حاجت من در همه عالم توئی
جان بر رانی ز من بوی تو	سختی بر کوس ندیدست انیم	پس باستحقاق را سپیرست	جان من گر سر کشد بوی تو
بندگی کردن نه زیسته مرا	سختی بر کوس ندیدست انیم	جمع خاکسترش یک روز تو	حق تعالی گفت ای داور پاک
کز میان جان پستی هم	سختی بر کوس ندیدست انیم	انچه میجوی ز خاکستر برون	گر بنودی بیج نور و بیج نار
کز میان جان پستی هم	سختی بر کوس ندیدست انیم	حکایت بادشاهی و ادن سلطان	گر جا و خوف نه در به دبی
چون گفتندی در چنین هم	سختی بر کوس ندیدست انیم	محمود و ایاز را و بر تخت نشاندن	بند را که باز کش از غیر دست
تا بر دآن باد غیبت بی نشان	سختی بر کوس ندیدست انیم	حلقه در گوش سواد می کنی	چون شکسته پاک در هم سوز تو
تو یقین دان کوز نه نیست	سختی بر کوس ندیدست انیم	در جهان هرگز نکر دین از	چون چنین کردی ز گوید کون
ساجد ارش کرد و بخشش پشاند	سختی بر کوس ندیدست انیم	هر که آن نشیند از زمین سباد	چون از خاصه محمود خواند
پادشاهی کن که این کشته پاد	سختی بر کوس ندیدست انیم	یک آن ساعت ایاز به پیشار	گفت شاهی دوست لشکر ترا
جایار شد و پشیمان نیست	سختی بر کوس ندیدست انیم		تو می خواهی که تو شاهی کنی
میکرست از کار سلطان	سختی بر کوس ندیدست انیم		هر کسی گفت شاهی یا غلام

چو گفتندش که تو دیوانه داد ایا از آن قوم ساحلی بود سید به شغوائی تا من ز شاه بر چه گوید آن تو آنم که رو بس گر تو مرد طالبی و حق شناس هر شبی از بهر تو ای در الفضول آمدند اناناج عزت پیشواز تا بهشت و دوزخست در ره بود گلشن دولت ز این مهتاب چون زهر در در گشتی فرد تو را به گشتا که اسی دانای از گر بسوی هر دو عالم بنگرم بس بود این مغلسه از تو مرا هر چه بود و هست خواهد بود خاتون الافاق من فوق الحجاب جله را ایاب عوض الامرا تا گزید تو منم اے حلقه گیر ای طلبگار جهاندار آمده دست در هر دو جهان مقصود افتد آن بت که نامش بود لا بندوان از بهر بت برخواستند بیج گوید شاه تی نفر بخش گفت ترسیدم که تار و تار گفت چون عمود آتش فرو شاه گفت لائی مات این بود	می ندانی دوزخ و بهنگام گفت بس در میان راه صواب باز نامم دور و مشغول سپاه ایک دور می جویم یک نفس بنده گی کردن بیاموز از ایاس سیکند از اوج جباری نزل تو ز پس فنی در کردی احترام جان تو زین راز کی نگه بود ز آنکه علی بن فدی اللباب است حکایت در مناجات کردن را به عیسی دوستان را آخرت ده بر دو کا گر بنیاد آخرت مخلص شوم ز آنکه دایم تو بس از تو مرا خطاب کردن حضرت خداوند کرد باد او و پیغمبر خطاب نه عوض یاب و نه بهت کینفس غافل مباش از ناگواری روز و شب در دین کار آید هم روزی امتحان معبود حکایت یافتن لشکر سلطان محمود آن بتی را که نامش سومنات بود آتش بر کردو عالی متشوش بر سر این جمع گوید کردگار آن بت و آتش پرستان است دزدانی من مکافات این	چو گفت چندین گزشتن دور می آمد از دم از غوشتن من نکردم غالی و دی بکرمان ملکست من لبس بود دیدار او همچنان در گام اول مانده بر خیزی کنی دایم طرب با تو توان گفت آخر در این صبح این دولت برون آید در گذرند دل بسین ده زبان گزشتن باشی تو باشی مرد تو ز آنکه من زین هر دو آزاد شوم با غم عشقت کنون نشوم هفت دریا ز پرل او را بود اوست دایم بنظیر و ناگزیر خوب بشت و آشکارا نهان من بسیم جان و جان کم نیک هر چه من میشت آید آن خوا کافری گرجان گزین تو بود در جهان مفروش او را تو بیج لشکر محمود اندر سوناب در پیش همگ در میچهند ز رزبت بهتر بود باید فرشت ان کی شدت ترش این خواست شد تا در دستان تا چوبت در پانفته و بد
---	--	--

<p>در بی گفتن کن کوتاه دست کی شود نگار او در دل دست پس با خر کرده انکار است هر چه پذیرفتی و فاکن کفر سبأ دل از آن انبوه در اندوه جمله بر سائیم بدرویشان راه بر تر از صد خاطر حکمت شیب کین غنیمت را بدرویشان چون توان دادی شتی خیر در میان این و آن حیران بها چون بدیدار از دور آن کشته بیخبر گوید سخن این جایگاه کارت آمدی چون این جایگاه پس کن اینجا دو جو که اختیار عاقبت محمود گشت آن شکر چون عیب خود سی کوری آب کارش کرد و کلی کمال پس نشان آن ست ماند جزا می شدی کرد بستی به ما چو حسن جیفت و آن زاد و عباسا جمله هنرمی دید لاجرم این شیوه را لائق یک سر زان خنیدی است کی خبریاید از خشمش کار او بر خشتن آسان</p>	<p>چون گوش مان شنیدی او است چون بدو اقرار داری او است ای با دل کرده اقرار است چند و آن را لشکر انبوه ده غنیمت کا یم زین جایگاه بود یک جزو غنیمت از قیاس هر کسی گفت عالی از کسان هر کسی گفتند چندین سال در شده درین اندیشه سرگردان میگذشت آن در میان کسان او چه آزاد است از شاه و پادشاه بیدل دیوانه گفت ای پادشاه و در گریادت خواهد بود کا عاقبت محمود کرد آن زرشا موی بشکافی عیب دیگران که در خوش کرد و لو هوشیاری را گرفت از کمال است دیگر بر زبان بایستی گفت ای مدبر و کم بایستی کز عشق اندک خبر می دید سل بر زنی عاشق داشت چشم آن نوجوان هر دو عاشق چون بود عشق عشق آن نوجوان نقصان کرد</p>	<p>تا بسی جوهر بر بون پدید بود از بی سر بر کش زمین پیش تو چون توانی شد با خرق حکایت سلطان محمود که بر شکر سندان رفت از غنیمت بچنگ ندون گفت اگر ایام بدین لشکر ظفر پس غنیمت کرده آمد با سپاه و آن سیر رویان نه بخت یافتند کا درین عهد و وفا ایست یا گو تا در خزینه می کنند نیکروی بیدل دیوانه ز و چه هر چه گفت او آن گنج بس نهاد این قصه با و در میان تو بدو جو زین بیندیشی غمی او کرد آن خود کرد آن تو سخت پیش عشق غیب طلق باو شو حکایت آن مست که اقیل از خرابی پاوسر کم کرده بود آمدش مست و گور زده پیش چون بیدان مست را بستی مست ال او آن خوشین حکایت آن مرد که پنج سال اکشت سنا شوق پیر زنی گرچه بسیاری را فکندی نظر داروی آمد بر بیان درد</p>	<p>عشق من به لبها و زان عشق بسته عهد است از پیش تو چون در اول بسته مشتاق تو با کز بخت اوست پس با او چون محمود شمع خسروان نذر کرد آن روز شاه و مادر عاقبت چون نصرت باو شد چون ز حد هر دو غنیمت یافتند ز آنکه با حق نذر کردیم در خست تو سپهر راده گرفته می کنند بو آسیننی بود بس فرزانه گفت آن دیوانه را فرمان کنم خواند آن دیوانه را شاه جهان گر نخواهی یافت با او کار خبر حق چو نعمت داد و کمارت کرد اولا از عیب خود آند او شو بود مردی مست لایق خراب در در دشت از بسکه با بجم خورد بر گرفتش تا برد از جای خوش مست اول آنکه بود اندر جوا آن او بیدید و آن خوشین عیب بینی ز آنکه تو عاشق تو مردی شیر دل خشم فانی چند عیب مرد بودی بخیر چندی عشق که شد مرد را</p>
--	---	---	---

پس بدید آن مرد عجب پیر چون ترا عشق نقصان چند گونی دیگر از عیب باز مست آن مردمانی بود زانکه از آن حرم آید در جفای من درین نشاند و دیگر می گفت آن حضرت برده پیش شایان تحفه ای نفیس فوت ای ملایک از فراموشی بر گردید به شوق و اندوه اعلم هست اینجا که است که بر آید از سد روی که آید آه اگر از جای خاص آید بخت بدیست از آن است با غلامی گفت سلطان این آن غلام آمدی کاشن هر چه چو می که میزد استوار هر وقت ای یوسف خورشید بر نه کن دوش دول اهل تن بر نه کن بدین آفرین چون ز اینجا زوشیدین با در بود در امتی صد نوکر تا که دی مرد صاحب در تو خواج زنگی غلامی بی تو خواج گشتش ای غلام تا کن	این پند گفت کی گفت عیب اندر چشم من زان شد عیب خود دیگر بجواری عیب حکایت زدن محبتی مستر را و جواب او آن سست او کردی و فکندی سوال مرغ و دیگر که چه بخت آن حضرت را چند بخت این بخت جواب داد آن پدید او را انچه آسمان نباشد آن بر شب کجایه قرار و روز طاعت روحانیان بیک نی بر روی جگر حکایت زندان کردن ز اینجا یوسف را و گفتن که غلامی او را بچاه چوب زند پس برین بچاه چوب گشت روی یوسف دید دل باری تا که می کرد یوسف زان گر اینجا بود تو اندازد نظر بعد از آن چوب قوی را پند غلامی افتاد و رفت آن گفت بس کین آه بود اینجا آه صاحب در را باشد اثر حکایت خواج و غلام پاک باز دست پاک را کار دنیا شد خوبی بخیر می مرید کن	چشم من عیب از زبان هم بین که عیب بود ای نبودت پرده عیب دیگر ست گفت محبتی مستر لیک آن سستی نمی بیند دو بیتان اندکی از خوشی انچه من بهتر بود یا خبرم مزمج می تحفه نبود خبر وصف مردان ناشی مرد تو بردن این بر تو کی نرید زانکه این آسناشان قشر جانب نفس از فرات مرد احوالی خلاص آید چون ز اینجا شمت و اعز کین هم آتش بنوم از دو دست خود بر پوشین بکشد گفتی آخر سخت تر زن ای بیشک اندازم در هیچ چون ترا بنید ز شانی سخت چو نی زو که بر خاک آه این بارش زجای تیر بود حلقه را باشد نگین از تیره وصف مردان ناشی مرد تو تا بوقت سج می کردی نماز آن غلام او را جوابی داد
---	---	---

منطق

کس که در دره بخت کسی باید که بیدار است کند که این در دره بخت	کس که بیداری کند روست و کسی باید که کار کند حکایت و مقامات بو علی طوس	که ترا در ویشی بیدار است هر که این حسرت و این درد حکایت و مقامات بو علی طوس	روز و شب در کار بی بیکاری خاک بر فرش که دو دو و سه محو شدیم دوزخ آنجا بخت
بو علی طوسی که پیر عهد بود افش فرو اهل دوزخ در انداز اهل جنت جگر بیدار نهان	ساکه ای جد و جد بود اهل جنت را به بنید آشکار که خوشی فردوس به خواست از دنیا	ز آنکه او اینجا باز و در رسید که خوشی جنت و عشق دنیا که آنکه را در بخت پر کمال	می ندانم چه کس بر ز رسید حاشا که نیند با جیست حال روی نبود آفتاب آن حال
چون جلال او باز و یک شد چون گویند اهل جنت حال خوش کز کجا این آتش آید کاکر	اهل دوزخ در جواب آید پیش ز آتش دوزخ کجا ماند اثر حسرت و اماندگی از روی یار	در فرخ آن جمال جان فضا کی به نماند ز فردوس جهان ز آنکه با اصحاب جایی ناخوش	هر چه گفتند آنجا نیست آنجا از قدم تا فرق غرق آتشیم وز چنین و بی جلا نمانده ایم
ز آتش غیرت دل ناشاد ما حسرت که بواجت بایدت که درین منزل تو مجروح آید	آتش دوزخ بهر دوازده ما در جرات ذوق راحت بابا و در خواست که در حقش سوا نکند	که تو مجروح می از راحت من و در خواست که در حقش سوا نکند خواجه دستور می داد و در آ	نمود باید هر دو عالم را بدید دراز می بین بر تراحت من محرم خلق که روح آید بس
آنجی در خواست هر چه می نیاید روی در خاک گرم در یک کوه تا نماند از دوزخ دل این جایگاه	تا که از در بهر صدایش هزار که در دوزخ را در آتش زود که توان کرد بی بی مانگاه	چون تو بی جنبه جاد استیج را دل نه دل در که در میدان سوال مرغ و بگرد مسافت راه وادی طلب	گفت به گرم و خاکست این دلای نیکو تر بود و خوب روح را هر در از دوزخ و بشناسد درد
و کسی گفت که ای نامی اه بر سیاست نیاید از طریق گفت را هفت و دوی نه	جواب داد و بد او را در جنت او طلب نیست از فرنگ و آگاه کس کی خبر بازت و دای بی خبر	چون نیاید باز پس نیست بست وادی طلب فغان بست چارم وادی ستیغنا	دیدم باشد برین وادی سیاه چون گشت به این وادی فراق چون گشتی به فتنه خود گشت
و اینیاد در جهان زمین راه چون شد ندان جای که گم شد پس نسیم وادیت آن وقت	در صفت وادی طلب طوطی که درون گنج آنجا بود جد و دنیا اینجا بیاید سلامت	بست چارم وادی ستیغنا کی بود آنجا سخن گفتن روا در شش افش و شش کم کرد	پیش ششم وادی بی خبر که بود یک قطره قطره گرم کرد پشت آید بر زبانی طلب
بهنشین وادی فقر است و فنا چون فردا می بود اوی طلب صد بار در هر نفس آنجا بود			در کجا اینجا طلب کرد و حال است

مخل اینجا بایت انداختن چون تا صبح معلوم است بخت چون شود آن بر دل تو آشکار خویش را از دوقامو دیوانه واک خبر قهر در باغانی خشک لب کفر و لعنت که بر پیش بکشد عمر تو همان سکه در سبزم گفت چو سید میدان جان پاک گفت ای دحانیان آسمان باز ابلیس آمد و گفت این نفس من می دانم که آدم خاک است حق تعالی گفت ای جاسوس راه ز آنکه اندر خطیبه نهان از سپاه در بر من مرتین این دم ترا گفت یارب من را این بنده را نام تو کند اب خواهم ز در قسم لعنت آن تست رحمت آن تو چون ندیدم خلق را لعنت طلب و چنین باید طلب گر عالمی وقت مردن بود شل بهیتر از بر میان زنا و هیرت بسته بود ساکنی نفس چنین وقتی که هست جان من کنز هر دو عالم خشم خست ماند شعله نشسته تافته جگر گر عزیز از گوهری از سنگ خوار	لک اینجا بایت پر دقتن دل باید پاک کرد از هر بخت در دل تو یک طلب کرد و هزار بر سر آتش زنی پروانه دار سر جان میکنی از جان طلب در پی می تادی که کشتایدت عذر گفتن بوج عثمان سگ در حرم در تن آدم که ابی بود و خاک پیش آدم سجده آرید این زن سجده از من ز بند یکس سر تنم سر به پنج پاک نیست تو بمنز و زدی این جایگاه هر کجا کنی که بنهد باد شاه این سخن باشد همه عالم ترا چاره کار این کار افکند را تا بمانی تا قیامت متهم من کی فرزان همه قرآن تو لعنتت بر تو آهم من بی آوب تو نه طالب بدعوی غایب حکایت در پیقراری سبکی در دم ترزع بر سر خاکتری بنشسته بود دید که کس که از نا سبست این زمان از غیرت ابلیس خست او بدید که کس و هر چه در دست پس نثار شاه انجمن کس کار	در میان خونت باید آمدن چون دل تو پاک گردد از نفاق گر شود در راه او آتش برید جرعه زان باده چون شست و رفت ز آن زوی آنکه سرش باسد او چون حدت بکشد و کفر و خد سگ در حرم خواست تا خیل ملاک بسیر سر نهاده اینهمه بر روی فلک گر مندا زنده سر از تن مرا چون بنود ابلیس اسیر زمین کنج چون دیدم که نهادم نهان شک بر چشم آنکس نهد مرد گنجی گنج و دیسه آشکار حق تعالی گفت حلت نیست بعد از آن ابلیس گفت این گنج پاک گر مرا لعنت قیمت پاک نیست لعنتت را هر چه حرت بنده نیست اگر نمی بانی تو او را برود شب سبکی در دم ترزع بر سر خاکتری بنشسته بود دید که کس که از نا سبست این زمان از غیرت ابلیس خست او بدید که کس و هر چه در دست پس نثار شاه انجمن کس کار	وز همه بیرون است باید آمد باختن کرد و بخت نوا هر دو عالم کفر است و شوم نار و دلمای جالستان در طلب باشی باشی خونی آوردید این گنج نامه بر دم نه خبر باید از دوجان خوا لاجرم یک تن بدید آن سر نیست هم چون نیست این گرز سر بدید از آنکه بود از گرز بکشتت تا در گوفی و جهلا بکشد او را و غطش بر جان نهان سر بریدن بایت کرد اختیار طوق لعنت کرد دم اندر گز چون مرا روشن شد از لعنت زهر هم باید همه تریاک نیست بنده لعنت منم کافکنه نیست نیست او کم هست نقصان چشم پوشیده دلی بر انتظار گاه خاکستر فشانده بر سر جان ز غیرت میگد از دم چون زین اصافه تیر افروخته سنگ با گوهری تو مرد آن نظر کن آن که از دست
---	---	--	---

منطق

هر زمان صد جان کند در ره	مرد باید که طلب در انتظار	هک از غیری که آری بدست	گر تر آنگی زنده مشوق مست
مرتدی باشد درین ده بی او	گرفتد است زمانی از طلب	نه دی آسودنش ممکن شود	در زمانی از طلب کفن شود
در میان رگد زمی بخت خاک	حکایت خاک بختن مجنون		دید مجنون را غریزی در دکان
کی فتنه بر خاک شایع در پاک	گفت ایلی ایچسان بی زنگ	گفت ایلی را جمی جویم ازین	گفت امجون چوی چوی چینی
بو که نوعی آرمش کیم است	در گفتار یوسف همدانی		گفت بن یوسفش هر جا که است
دریده در می بنگد و در هر چه است	گفت چندانی که از بالا پوست	قدما اسرار جهان بنیای کار	یوسف همدان نام روزگار
تا درین هر دو بر آید روزگار	در د باید در ره او انتظار	یوسف گم کرده رایا بد خبر	است هر یک در یقوی دیگر
صبر کی خود باشد ابل در راه	در طلب صبری بیاید در راه	سکیش ز نهار ازین اسرار	وندین سر و نیانی کاسا
همچنان با هم نشین خود هم	همچو آن طفل که باشد در شکم	بو که جانی راه یابی از کسی	صبر کن گر خواهی دیگر نبی
این همه سود از بیرون است	قوت آن طفل شام غنایست	نات از باید می خور خون	از درون خود مشو بیرون
تا بر آید کار تو از کردگار	حکایت قبض سلطان ابو سعید		خون غور و در صدرش نشین
کادمی بست و از ویرخت نو	دید پیر و ستانی را ز در	شد بصحرای دیده پر خون از دیم	شیخ مونه بود قبض عظیم
از فراش فرش تا عرش مجید	پیر چون بشنید گفت ابو سعید	شرح داد آن حال قبض خود تمام	شیخ سوی او شد و کرد شام
دانه ازین پس سالی نر	در بود مرغیکه چندین شکم	نه بیک کرت بصدرت دم	گر کنند این جمله بار زن تمام
بوسحید از دور باشد آن نو	از درش بونی نیاید جان نو	منع صد پاره پیر و از جهان	گر بیدانکه با چندین زمان
مشک چه ناله ز خون ناید پیش	طالب در اندرون ناید پیش	طالب صابر بنقده هر کس	طالبان را صبر بیا یسی
بلکه نبود صورتی بجان بود	گر طلب نبود در واران بود	گر همه گردون بود در خون	از درون چون طلب بیرون
در طلب باید که باشی گهر	گر بدست آید ترا گنج و گهر	زنده نبود صورت مردار او	هر که را نبود طالب مردار او
شد تیش آنچیز کویا بت بسا	آنکه اندر ره بگیری ماند با	هم بدان گنج و گهر در بند	آنکه از گنج و گهر خرسند
می طلب چون بی نت	فی شوا خربیک می ست	کز شرابی بست و لاقیل شد	چون تنک غزندی بیل شد

حکایت دیدن سلطان محمود پیران را و انداختن بازو بند خود را بر خاک

یک شبی محمودی شد با سپاه	خاک بیزی دید سر بر خاک	کرده بر هر جا کوی خاکش	شاه چون او دید بازو بندش
در میان کوه خاک او مکنند	پس بلند آنگاه چون بوی	پس در شب باز آید به پای	دید او را همچنان مشغول کار
دیخت آخر آنچه و در آن یافت	ده خراج عالم آسان یافت	همچنان آن خاک می بزی یافت	بادشاهی کن که گشتی سرفراز

خاک نیز شکست برین برینم	همچنان گنجی نمان زین قیام	چون ازین درد تو شمع آتشکا	تا که جان دایم مرا نیست کا
مردین در باش تا کاشایت	سر متاب از راو تا بنایدت	بسته جز در چشم تو پیر نیست	تو طلب کن تا که این در نیست

حکایت آن بنجودیکه درخواست از خدا میکرد و جواب او در بلعجه او را

بنجودی میگفت در پیش خدا	کای خدا آخر دی برین شکا	را بجه آنجا که بنشسته بود	گفت ای غافل کی این در بسته بود
بعد از آن دای عشق آمد بدیده	ز آنکه آتش نیست عشقش سر	عاشق آن به که چون آتش بود	غرق آتش شبنمی کا بنجاسید
کس درین دای سحر آتش سنا	در کشد خوش آتش صد جهان	سخطه کافری داندن دین	گرم رو سوزنده و سحرش بود
عاقبت اندیش نبود یکسان	خود عشق که ندایم آن بود	ای سباجی این سخن آن تو	سخت نه شکست سینه یقین
نیک بد در راه او یکسان بود	وز دمال است دینا ز بنقد	دیگر آن را وعدن در فغان	مزدی دیشق در جان تو
هر چه دارد جمله در بازو نقد	کی توانی رست از غمخوارگی	تا بر شوم در دوزخ خود	در سحر کی توانی خود فروخت
تا سوزی خوش را یکبارگی	می طپد تا باز در دریانت	دل طپد پیوسته در یزد	تا بجای خود رسد ناگاه با
ماهی از دریا چو در صحرا افتد	عشق کا مدرگر بر عقل دود	عقل در سودا عشق استادت	عشق کا عقل ما در نداشت
عشق جانان آتش است عقل	اصل عشق آنجا پیتی کو کجاست	مست یک یکدزد از عشق	مست در آن آواز عشق
کز غیبت دیده بخشند دست	با تو ذرات جهان همراشته	وز چشم عقل بکشانی اندر	عشق با سر که بی پی پاوست
گر ترا آن چشم غیبی باز شد	مردم آن راوه باید عشق را	نه تو کار اقامه دین	مردم تو عشق را نه الاقی
مرد کار افتاده باید عشق را	عاشق شدن خواهی بر کوه عالی	شد ز فوط عشق سودا بی او	تا که در هر نفس مع جان شفا
زنده دل بدین ره صند	از قنای کو دکش بجا برسد	چون نمانش هیچ پیش	نشت بر غوغا ز رسوائی او
خواجده از خانمان آواره شد	میخرد و میفروخت از وی قنای	دانه پند نیکه نانش سیر	عشق آن بیدل کی صبرش
هر چه او را بدو سب با بر خیم	اگر من می بودم ز جهان دانا	گفت آن باشد که ماله	جانه می برد و فغانی نمی خرد
اگر چه میدادند او را نان تمام	عشق چه بود بر این کن	تا نین کار می نهند	جمله بفروشی برای یک قنای
سایه گفتش که ای افتاده کا	تا خرد از وی نماند		ادب و داند عشق را دور دا
در آتش بنشسته بودی گرسنه			

پوست پوشیدن مجنون و با گله به قبیله لیلی رفتن

ای لیلی نیز مجنون را دمی	در قبیله ره ندادندی می	درشت چو پانی زان شجر آوی	بستی بستان و مجنون
--------------------------	------------------------	--------------------------	--------------------

سرگون شد پوست اندر بخت سوی بلیع ران زمین دریا گر تر یکدم چنین دردی عاقبت همچون زبر پوشش چون در که عشق آید سرگشته بعد از آن روزی که بخت جابه که دوست تدراری پوستی خواهم از آن گویند دیدم هم در پوست که دوست عشق آید که ز در بستاند پای در نه گرسر افزای چنین گشت عاشق بر آید از آن	تو شستن را که همچون گوشت تا به چشم روی او را یک زبان در بن بر روی تو مودی بس بار من نهان بس که دوست شد بر گرفتش آن شبان بر دوش کرد با قومی در آن صحر شست گر که کفی من بیام یک نفس چشم بد را نیز میبوسم سپند کی پیشم جابه جز دوست و صفات خود بدل گرداند	آن شبانرا گفت بهر کردگار تا نهان از دوست نیر بخت ای در یفا در مردانت بود خوش خوشی بخت اول خشنود آب ز دور رو آن صفت خراب یک تن از خوش بختی گفت با گفت هر جابه سزا دوست طلس و اکسون بخت دوست دل خبر در پوست یا از دوستی کترین چیز نیست در صفت	در میان گوشتند انم گذار بهره گیرم ساحتی از دوست ز و این مردان مردانت بود پس با خراشت زائل هر دوش تا دمی شست آن تنش با پس بر مننه ماند ای خسته بهر جابه بهترم از پوست پوست پوشد هر که لیلی دوست چون نداری مغرباری کوتی بخشش جانت و ترک تربت زانکه بازی نیست سر بازی این سخن شد فاش در هر طبع
چون سوار کشتی اندر ره روز دیگر چون بمیدان شد چشم بر کوی آید و رده بود پشت چون چوگان سرگردان زند گفتش که گدا هم گریم عشق از اخلاص سگیزد نک ساز و سلت آنچه تو در کس شاه گفتش ای ز هستی خیر قدر من او داندون آن او خبر در دامن من بزم از گر چه چون کوی بی باد سرم گو اگر چه زخم دارد بقیاس گوی که بهر جاده افتاده است	سید و یک آن گدای حق شناس سید و آن زند عشقی نمان چو چو گوی گشته چوگان خورده بود مید و دید از هر سو میدان چو عشقه بازی راز تو کتنیم عشق غلسر ابودبی بخت صبر کن در در جبران کن جمله چون برگوی می از نظر هر دو یک گویم در چوگان او باز میگویم با هم خشم از لیک من از کوی محنت کش برم در پی او میدود آخر ای وین که ای پسته دور افتاده است	چون بمیدان آمدی آنش کن این سخن گفتند با محمود باز کرد نهانی از و سلطان نگاه خواند محمود گفتش ای گدا عشق اخلاص اندر هر سگ تو جهانداری دول افروخته وصل را چندین چه سازگی گفت زیرا که چون سرگشته هر دو در گشتگی افتاده ایم دولتی تر آمد از من کوی شناس گوی بر تن زخم از چوگان محرم من اگر چه زخم دارم پیش ازین آخر او را چون حضور می میر	زنده هرگز تنگدستی جز گوی آن گد گشت است عاشق بر آید دید روشن چو سوادش چند گام خواستی همسایگی با بادشاه هست این سر را بی سارگی عشق با یاد چون دل بسته بهر را گمرو عشقه پاندار من چو او دارد چون آغشته بیسرونی تن بجان استاده ایم کاسه با و نعل بود سگ گاه این گدای بل شده بر جان محرم در بزم نیست من در پیش ازین از پی و شمش سروری میر

من نمی آرم ز سولش گوی بر گر نمی گویی دروغ ای بنوا لیک اگر در عشق گرم باشی این گفت و بود و جایش ز جهان چون برادگان زند جان بر خاک چون چنان بی پای و سرگردانی در عمر افتاد مردی از عرب در نظاره میگذشت آن خیمه جمله کم زن هر دو دیاک بر چون بدید انعم را پیش فتنه جمله گفتندش در آبی تحکیم ملک مال و سیم و زر و پوشش مرد میشد همچنان تا با عرب سیم و زر شد آمد شفق ترا گفت می ختم خرمالان در ری گفت و صف این قلندر کن پای در نه با و سر خود گیر تو جانفشانی و بهمانی برین شکلی این که مفر معنی از گفت حسن او فرست و دیوان بکمال بود آنجا کودکی در پیش حال کودکی نادیده بهم اندوخت عشق گفت آن کودک بگو صحت و صفت کودک دلدار را مراد و صفت شد عشق آن پسر چون افکند	گوی سولش یافت از من گوی بر منفسی خویش را داری گوی جانفشانی نیست عکس با تو و اد جان بر سر و جانان لکن شد جهان محمود را از غم سیاه کامیابی زاری جمله در بازی تمام بقلندر رخا و افتادش گذر در پیدی هر یک از یک پاک تر عقل فغان بر شایع میلش فتنه از درون شدین این کم بود برد از و در نفس تابی کس عور و مفلس شنه جان و شکله شمرم با و ازین عجم رفتن ترا او تمام و م بر قلندر مانگه گفت و صفت نیست قال اندر آ جان بنده بانه بجان تدبیر تو حکایت عشق شیخ شبلی ای حکایت بابر او باز گفت وصف او بالا ایوان جمال کفشگر بودش بر یکجای حال چون کشید چون با کشت از کوه گفت آن کفشگر مقصود و صفت کرد از کتب شستن بی نصیب همچو آنکه رفت در خاکستری	شهر بارش گفت که در پیش گفت اما جانم بود منفس نیم در تو ای محمود که تو عشق گر نه در یک تو جانبا نیست خود گر تر آگینه یک ساعت و در چون در فتنی تا خبر باشد ترا بقلندر رخا و افتادش گذر در پیدی هر یک از یک پاک تر عقل فغان بر شایع میلش فتنه از درون شدین این کم بود برد از و در نفس تابی کس عور و مفلس شنه جان و شکله شمرم با و ازین عجم رفتن ترا او تمام و م بر قلندر مانگه گفت و صفت نیست قال اندر آ جان بنده بانه بجان تدبیر تو حکایت عشق شیخ شبلی ای حکایت بابر او باز گفت وصف او بالا ایوان جمال کفشگر بودش بر یکجای حال چون کشید چون با کشت از کوه گفت آن کفشگر مقصود و صفت کرد از کتب شستن بی نصیب همچو آنکه رفت در خاکستری	دعوی افلاس کردی پیش من مدحیم مرد این مجلس نیم جانفشانی و رنگ معشوق تو در آ تا خود به بی دست بر ما تو زین ره نشنوی باک عقل و جان زیز و زبر باشد ترا ماند از رسم عمر اند و عجب هر دو عالم بسته بی یک سخن کوزه در دی زده اول نشست آب بر عقل و جانش فتنه محوش از خوشی گم شد پیش از قلندر خانه سر بر نش داد کوزه و سیمت مگر تو خفته شرح ده تا من بد غم حال تو سیم و زر رفت و شدم نا پیر ز آن حال اندرانی مانده بود جانفشانی و رنگ معشوق ماندت قال اندر و بی یک میز زاری ای سلف کنگان جمله شادان بفریاد آمد شیر و دست و پیران و شش کودکی را دید پیشین میزاد خوی او که در بهجت زوشت تا شادان گشت سر زان آه چون رفت جان باک
--	---	--	---

عاقبت از خوشبختی دل برگرفت خود بگرفتار از چینیالی و چیت مدتی در مقام و اشتی گفت دل بکار تو کردم تعین در سر کارم کن و پیشم فرست چون دل از زین خواهد زد که آید پس نهاد و اند طبق پوشیده میرزا چون بدیش آن طبق خود بکشت و تاشم خود بکرد گر تو مرد و عاشقی دل شکاف بود عالی بهتی صاحب کل از قضا معشوق آن دل داد	خاک بر سر کرد و ماتم در گرفت اینکه از می فریادت کیست بهر آتش به قرارم دافتم این زمان نوران ما دافتم دانه را در فرس خواشم فرست تا فرستادن نباشد کار من گفت که این پیش آن پوشیده چون خوانده بود هرگز این در هر چه توانست کردن آن کرد ورنه تو مرد عشق از وی ملا حکایت آن عاشقی که میخواست	میرزا از حال او شد باخبر گفت دل بکار تو کردم تعین مرد آمد باز پیش میسر زاد میرزا داشت گفت ای بے پا مرد آمد باز و گفتش این چنین خواست کودک خانه را در جا چون دل خود و طبق عالی نهاد آید بپرخون انسان برون کرد خاک در آید گاه خویش خست ای که نه از می که بر عالم حکایت آن عاشقی که میخواست	کس فرستادش که ای بر و بر کس سیدنا را بخون و دیدم در عشق گفت مشکو که دارم از خود در سر کارم کن و پیشم فرست سید را بشکاف دل برون کرد کینفس را از زبان و جان بد آید بپرخون انسان برون کرد خاک در آید گاه خویش خست ای که نه از می که بر عالم حکایت آن عاشقی که میخواست
مرد عاشق با خبر دادند از آن مردان گفتند پس شوریده چون نزار در ده کشتن حاکم پس بپرخون و قیامت پیشم بس بود ایجاد آنجا کام من رحمت جان از میان برد چون خلیل الله در نزع او قواد گفت زین پس بگو با و شاه جان می باید شد از تو به تیغ عاشق بود و جان با از آن چون بر پیچیدم سر از چرخین من نکردم سوی او درم نگاه چون بجای جان بود و فرمان را	گفت جان نزار از آن کشتن خون عزیز دوست ازین کشتن گفت چون بدست من کشته ما شود ز تو کشته امروز از بهن عاشقان جان نزار این راه آید دل بپرخون از جان بپرخون جان و ادون حضرت خلیل بعزرائیل حق تعالی گفت اگر هستی خلیل سألی گفتش که ای شمع جان گفت من چون گویم آخرت را بر سر آتش در آمد بعزرائیل زنان نیارم کرد جان من در دو عالم کی دهم من جان	کس فرستادش که ای بر و بر کس سیدنا را بخون و دیدم در عشق گفت مشکو که دارم از خود در سر کارم کن و پیشم فرست سید را بشکاف دل برون کرد کینفس را از زبان و جان بد آید بپرخون انسان برون کرد خاک در آید گاه خویش خست ای که نه از می که بر عالم حکایت آن عاشقی که میخواست	کس فرستادش که ای بر و بر کس سیدنا را بخون و دیدم در عشق گفت مشکو که دارم از خود در سر کارم کن و پیشم فرست سید را بشکاف دل برون کرد کینفس را از زبان و جان بد آید بپرخون انسان برون کرد خاک در آید گاه خویش خست ای که نه از می که بر عالم حکایت آن عاشقی که میخواست

19

[illegible]

بندگی کن تا بر در بند باش شب همه منتهای پیایر بسوز عاشقش خوارم ولی بر خوش خواب خوش باد که نا اهل	روز و شبی مرد در دهنده کاش مرد عاشق باد پیایر بر کوشش عاقلی جز دروغ عاشق شدن با بیان بر صبا جمال	شکر بانه گانی سیم کوش خواب دارد دید تو عاشق چه کار می خزن در عشق مالای دروغ عاشق شدن با بیان بر صبا جمال	روز و شبی مرد در دهنده کاش مرد عاشق باد پیایر بر کوشش عاقلی جز دروغ عاشق شدن با بیان بر صبا جمال
کاخ خرابی خواب یکم خوش خواهر مرد پاسبان عاشق بود دم نتواند در خواب افکند که زغم بر رود تارک می رود	همه می با عاشق بخوابت پاسبان خواب که لاف بود من چگونه خواب بیاورد کاه می رفتی تو یک میزدی	روز و شب خواب بود و بیدار خواب که آید کی را زین دوکار همه آن این یک بیان دیگر پاسبان را پاسبانی می کند	روز و شب خواب بود و بیدار خواب که آید کی را زین دوکار همه آن این یک بیان دیگر پاسبان را پاسبانی می کند
ما بختی در فغان برخواستی روی عاشق را بهر شکایت کی بود مکن که خواب یزدون کار بخوابش در فراز آفتاب	جمله شب خلق را گذشتی گفت مرد پاسبان خوابت چون زجای خوابت میزد پاسبان را عاشق فراوان	عشق دیدش آن زمان خواب جمله شب نیست یک کله خواب عاشق از روی بی آبی بود خواب از چشمش بهیا باشد	عشق دیدش آن زمان خواب جمله شب نیست یک کله خواب عاشق از روی بی آبی بود خواب از چشمش بهیا باشد
خواب خوش است اگر گویند جوهر دل دارد از دزدان گاه بهر جفت آید ز جوی برون خواب که کن در وفاداری	می خستد مرد اگر جویند هست از دزدان دل گرفته چون ز جوی نیست بیداری عاشقان ز قند تایشان	عشق زود آید پدید و رفت چون بخت شد دل یار بود غرق را فریاد تواند براند نوش کرد نه آنچه میبایست کرد	عشق زود آید پدید و رفت چون بخت شد دل یار بود غرق را فریاد تواند براند نوش کرد نه آنچه میبایست کرد
در زنت او بسکه مرد آید کار هرگز بر تو نکشاید در این عالمی از دین شمر چند کن تا حاصل آید این	گر بود مرد زنی زاید از ماناید آنچه می باید ملک این را دان این معیت هست دائم سلطنت و قدرت	هر که باید زده از در عشق مرد شنیدی که از مریم نهان حاصل آید هر چه در دل آید تا بد صانع مانی جادوان	هر که باید زده از در عشق مرد شنیدی که از مریم نهان حاصل آید هر چه در دل آید تا بد صانع مانی جادوان
روی که گنجینه میبندی بد مرد و زن که در جوار او	مرد و زن که در جوار او	مرد و زن که در جوار او	مرد و زن که در جوار او

سند محمد محمود و محمد محمود	درین سلطان محمود و محمد محمود	سند محمد محمود و محمد محمود
سرخ و دره بانه و دره کوه	پشت دریا و کوهی که در آن	سرخ و دره بانه و دره کوه
توتنه شاهی دولی و درون مینی	مذخای خوش کافور سقا	توتنه شاهی دولی و درون مینی
معدت اگر میدانی ای بخیر	کز که دور افتاده زیر و زبا	معدت اگر میدانی ای بخیر
بعد از آن دادی استغنا	در صفت و ادبی استغنا	بعد از آن دادی استغنا
می جرد از بی نیازی محری	سینزد به هم یک دم کشوی	می جرد از بی نیازی محری
بهشت خشت نیز از خجسته است	بهشت و درون و بیخ استغنا	بهشت خشت نیز از خجسته است
تا کلاخی را بود بر هر سله	کس نماند زنده در صفت	تا کلاخی را بود بر هر سله
صد نه در آن جسم خالی شد روح	تا درین حضرت درو گشت	صد نه در آن جسم خالی شد روح
صد نه در آن غفلت سر برد	تا کلمه الله صبا دیده شد	صد نه در آن غفلت سر برد
صد نه در آن خلق چون تاج	تا محمد یک شی صراج پا	صد نه در آن خلق چون تاج
گر جهانی دل کبابی دیده	چنان دانم که خوابی دیده	گر جهانی دل کبابی دیده
گرفتند صد نه در آن سر خا	فردا با سایه شد در آفتاب	گرفتند صد نه در آن سر خا
گر زبانی در عدم شد تابا	پای هر رنگ شد در قهر ماه	گر زبانی در عدم شد تابا
گر نماند از دیو و از مرم اثر	از سر یک قطره بالان رگ	گر نماند از دیو و از مرم اثر
گر شد آنجا جزو کل کلی تیار	کم شد از وی زمین کی	گر شد آنجا جزو کل کلی تیار
در ده مابود بر تانی چو باه	حکایت بر تانی که در چاه افتاده بود	در ده مابود بر تانی چو باه
بزر بر افتاد خاک اورا بی	عاقبت ز آنجا بر آوردن	بزر بر افتاد خاک اورا بی
ای کوسیرت محمد نام بود	تا بدین عالم از وی کام بود	ای کوسیرت محمد نام بود
ای محمد باید در لطف کن	یک سخن گو گفت آخر سخن	ای محمد باید در لطف کن
او نگ ای سالک صاحب نظر	تا محمد کو د آدم در نگر	او نگ ای سالک صاحب نظر
کو زمین کو کوه و دریا و فلک	کو پیری کو دیو مرم کو فلک	کو زمین کو کوه و دریا و فلک
کو بوقت جان برادن پیچ پیچ	کو کسی کو جان دین کو پیچ	کو بوقت جان برادن پیچ پیچ
چون سر پیچ پیچ آید ترا	در گفتار پیچ پیچ	چون سر پیچ پیچ آید ترا
یوسف بران که چشم راه داشت	سیند پاک و دل آگاه داشت	یوسف بران که چشم راه داشت

<p>بهره و فزاید و نبود آدم هر چه هم نیا بد قطع جز یک منزلت از چاک این اندو در امان نماند تا بهر بانگ در آئی بشنوی کار سخت نیست استا و چو کار خود اندک کن بسیار کن با تو یکاری بود آنجا بی او که توانی ساخت و کار ساخت کوفت او صد جان اینجا فرخت که جهان بود درین آویخته ثابت و دیار و دروی اشک هم عقول هم عروج آرد و پدید گوشه آن تخته گبر بعد از اذان هست همچون صورت آن هیچ رد ازین برگرد و بر چی در د عالم فی شان اینجا شدند که هر کوی نیست کار تو هر چه می خواهی بخواه و گیر و دور انبیا آن همه در پیش بود کاش ز عمر خود هم گذار من ندارم تا به ست ابد هر چه کیسه بال و پر بکشانه ایم چون در جهان و در حق و در کار دید کند وی عمل و کار در میان کند و هم</p>	<p>نظره آلبست و دروای که بود صد ره و رو چو صلت هیچ سالک راه پاید ندید و رنگ نئی و دامن میروی مشکلت کار که افتاد چو هم چو کار کن هم کار کن در باشد کار و در بان کس چو پاس کار توانی شناخت برق سخنان اینجا فرخت در میان آنکه این عالم هیچ بر هیچ نیست پس کند آن تخته نشین نگار هم بجم و هم بر دج آرد و پدید هم حساب حد چشم آن آن صورت این عالم بر هیچ بیان احوال مردی که پرو ۱۵ از پیش نظرش برداشتند آنانی در حال گفت ای میرو که بویج و بلای میروش بود من عزت خواهم و نه غری انبیا بودند سرخو غای کار که در صفا بکبر افتاد ایم اهل دیند و رانی میرزا حکایت کس و کند وی عمل در ۵۵ دید که من سکین جوی بتا داد</p>	<p>سلسله ای از این عالم کامل و لذت چنان بگری که هر دای گلبه زند ز ترا ندیده و نه مرمت ترک کن این کمدار کار کن کار باشد باور و پایدان کار کردن تا گزوت و بهر دست خواب و بیدار و غری در میان آنکه این عالم هیچ بر هیچ نیست پس کند آن تخته نشین نگار هم بجم و هم بر دج آرد و پدید هم حساب حد چشم آن آن صورت این عالم بر هیچ بیان احوال مردی که پرو ۱۵ از پیش نظرش برداشتند آنانی در حال گفت ای میرو که بویج و بلای میروش بود من عزت خواهم و نه غری انبیا بودند سرخو غای کار که در صفا بکبر افتاد ایم اهل دیند و رانی میرزا حکایت کس و کند وی عمل در ۵۵ دید که من سکین جوی بتا داد</p>
---	--	--

شماره پنجم چون بر آید
چون گرس با غسل افتاد کار
و برونش آمد که مارا قهر گشت
کس درین مادی می فایز
روزگار می هست کاین آشفته
خیز و حرم وادی شکل کین
جان بر افشان در ره و تن کن
بود شینی خرمه پوش و نامدار
بر امید آنکه بنید روی او
لیک اگر چه می این پس
چون نبود آن شیخ اندر عهدت
صوفی دیگر که بودش منفس
گفت این فاضل کن قصه در آن
چون بر بند طبع پیوست تو
من به پیووده شدم بسیار
گر گویم پیش این در ره می
آن مرد می شیخ را گفت ای
در نجاست مشکبوی زان چو
بعد از آن مادی توحید آید
گر کسی نبی عدد گرداند کی
نیست اینک کان احد آید ترا
چون انزل کم شد با هم جاودان
گفت آن دیوانه را مردی جز
گفت هست این عالم را نام
چون همه سوخ و دیگر چیز است

صبح نیکو تر بود از آفتاب
با دوستش در غسل شد
آنکس نیم نماز زهر گشت
وله
تا بخت میگذاورد روزگار
یا به از جان قطع دل کن
عاشق شدن شیخ خرقه پوش
بر داری خضر سگبان قرار
شب بختی با سگان کوئی
پیش به است سگبانی و بس
خرقه را افکند و شد در کار
چون چنان پیش گفت ای
و آنکه بر پرده نمی قصه باز
سگ نهاد و دست من بست
وزشکای تن نشد اسرار
در خواست کردن مرید می
نکه بر گوی شیخ گفت دو
در صفت و ادب توحید
منزل تغیر و تجربه آید
از یکی باشد بدین ده در یک
زان یکی کاندر عدد آید ترا
هر دو را کی تیغ ماند در میان
سوال کردن مروتی از دیوانه
بهر عقل تپه از عدد کوچه رنگ
رو که چنین ناک جز یک چیز

در کتب و کتب و کتب
مرد این مادی می فایز
گوشت و خصل و خصل
هر نفس میدان که سر کین
در نه نامستفان کرد و اندک
گوش میزد و در راه
گفت شیخ چون علت کرد
بعد سالی عقد و سالی کنه
قرب سالی انبی این کار
این هر گوی و هر گز این
با تو گردانده ای این کار
خون شد و یک تن نهاد و ده
انگی انهرت من گاه شوی
جله در خواند و کوچه نوک
انگی من نکتة آرم و در میان
پیش نشان نکتة کوئی آن چو
جله سر از یک گریبان برنید
از یک اندر یک یکی باشد نام
از اول قطع نظر کن در آید
کی بود و مصلحتی آن
چیت عالم شرح ده این
آن هر چون موم کرد و شک
نه می در خیزد و این خانه

بزم عشق نشاتم از کس هیچ چیز
 چند سینه غیر اگر احوال
 هم بد ماند و جوش افکار
 از هر سه این تکیه بود
 افتابی دارد اندر جیت شب
 نو قین میدان که نیک اندر
 نیک و بد بینی بسی ماه دراز
 یعنی از هسته مغل بود
 چو پندیه است و رنگین
 هر کی با سحر صد ثعبان کی
 خوش بجزاب اندر شوی من خا
 هر خوابی گیر گویی خاکی است
 جایگاه مرد بخت و ز راه
 صدوقی باشد صفت شان در
 صد هزاران طفل من شکست
 سرکاک هر دو عالم نیست
 که بود دست از عدم هم نکست
 چو بر سر گشته و گم کرده راه
 همچو پتی کرده ام و می باده
 هر که اواز بندگی خواهد خال
 عقل و تکلیف نیاورد و السلام
 بنده باری بیگم پس چه تم
 عارفان اندازم معرفت
 خوشتر و تو دو گم شده و گم

<p>منطق الطیر از قضا اقله عشق در گرسن افلاک درین آید رونگاری شکسته باشد چون تو من باشی من تو تو در آن گمش که توحید آید گفت روزی فرخ سعدی شد بر او هم ایام و هم سن چشم عالم همچو آن شکسته هست چندان بیرون از کائنات شاه را خدمت نکرد آن جای تو چنین استاده و جیرستی چون ایاز القصبه شد خطا یا بنحاک افتد بخوار شد من کیم تا سر برین کار کنم آنچه هر روزی شده و ز کرد من درین عرض کجا آید چون حسن بشاید این فعل از یاد پس من گفتش گوید و جواب لیک چون تو محرم آن هستی چون در آن خلوت نه بودی گفت هرگز که جمال لطف شاه از ضیای آفتاب فر شاه گر تو می بینی کسی را از زمان سایه گر کم شود و آفتاب چون شد از او بنده و روبا</p>	<p>عاشقش و دلور افکند از شیشه از چه افکندی تو خود را در دنیا یا توئی و تو منی و من کی هر دو تن باشد کی تن در دنیا حکایت سلطان محمود ایاز در مقام اسرار گنجی روز عرض لشکر محمود بود هر دو میگردد عرض سخن پیش از آن لشکر کسی نگذرد من از آن تو تو و سلطان خود گفت او کی را گفته است پشت خم کنی و کنی خدمتی گفت هست این را من و تو یا سخن گوید تباری پیش او در میان خود را پیدا کردم دین کردم گر با ایاز و ز کرد من که باشم تا کجا آید گفت آفتاب انعام حق شاه گفت نبود پیش تو گفتن جواب چون گویم چه تو سلطان هر حسن موعی شود و نبود میکنند سعی من میکنم کجا پاک بر من خیم آن ساعت من نیم هم هست او شاه از کی آید خدمتی در هیچ جا</p>	<p>چون سید زان در تن آید گفت من خود را در آب اندام تو منی من با تو من چند روز یا توئی سید در شرکت شربت حکایت سلطان محمود ایاز در مقام اسرار گنجی شد بصحرای شاه بایل سپاه بود و منی عالم از پیل سپاه پس بان بکشود شاد و ماهو گرچه گفت این لفظ شاه شد حسن آشفته و گفت انعام تو چرا حرمست نمیداری کجا یک جواب نیست کای بودی بیشتر از شاه کمتر آمدن هنده آن او و تشریف آن گرد و عالم خفته و آتش کنند نه کنم خدمت نه در سرش خط بدادم من که در ایام شاه گر من و شاه بود با هم بود چسب من راز و دهن شاه شاه گفتا خلوت آمد رازگو در فرغ پر تو آن کی نظر چون نیمه اند ز من نام وجود اگر تو یک لطفی در صید کنی هست ایازت سایه در کوچه در صفت و ادوی حیرت</p>
---	---	--

بعد از آن دای حیرت آید از رنگ هر کو آنکس که بتیغ آتش باشد فشرده مرد این هر چه زد تو حیدر بر جانش خم در میانی یا بر دلی اندمیان گوید اصلا منی بذاغ من لیک عشقم زارم آنکه خسرو کی خاق فرانش بود از کوفی بود آن رشک پی ماه رویش مثل فردوس نرگس تشنه شرکان خوار و رویا تو تشنه که باز تو تشنه بود هر که کردی بر زخم تشنه گاه آردی لقمه پیش بادشاه در بساط عالمش جفا بود اگر روزی از قندا تشنه گاه عقل رفت چو برق بر زور کرد میگفت از شوق خست از فرات جمله موبن تار زن بلبل سر حال خود حال با ایشان گفت گفت اگر شستم گویم آشکار و گویم قد خود آشکار آن همی که از سر سده چو کز پیش نه جمل این سخن کلیک کزیک نه پیش انعام	کار دادم درد و دست آید سیک خون می نگار دای ریغ با دل جان سوخته از درد این جمله کرد و محو از دین هر چه بر کناری یا نهانی یا عیان دین ندانم آن ندانم من حکایت عاشق شدن و خسته شاه بر غلام در میان مقام حیرت یوسف چاه در زندان بر سر وانکه از ابریشم رقص آید در ره آنگاه بهی شبیار را و انماروح القدس مبهوت بود اوقاوی سرنگون تو چو چاه از پی خدمت غلامی مجبور مثل او و حسن مرغ غافل بود و دیروی انعام بادشاه جان شیرینش به تلخی شور کرد در گداز و سوز دل شیدا لحن موسیقی ز ایشان جالفا ترک نام و رنگ ترک جان من ندانم تنگ اندر روزگار و پیش پرده بهیرم نازار بهره یا بهر دنیا بد آنکه هر که گفتش دل با خوش کن گفت عالی تاب پیش آورد جام	هر نفسی بجا چو تیغی باشد آه باشد درد باشد سوز هم مرد میران چون بود این گاه هر چه گویند بهیستی یا نه غایبی یا باقی یا هر دوئی عاشقم اما ندانم که ام حکایت عاشق شدن و خسته شاه بر غلام در میان مقام حیرت طرح او صدر دل مجروح است چون ز تو تشنه تیر باران آید روی آن غدا و تشنه شبیار چون بچندیدی لب تشنه آب جفا هر که صید بود چون تشنه گاه چه غلامی آنگاه داد او را جام صد هزاران خلق در بازار گاه دل و تشنه رفت در خون تشنه مدتی با خوشیتن اندیشه کرد بود او را ده کنیز که طرب لحن ایشان هر که را در گوش تشنه هر که تشنه عشق جانان آنکه خسته ام ز این داری سببی صد کتاب صبر از بن خوانده ام اگر چنین مقصود من حاصل شود ما شب پیش تو آرمش نشناخت و روی تو پیش من می کند	هر دمی اینجا درین باشد روز باشد شب باشد و روز هم در تیر مرده گم کرده راه نیستی گوئی که هستی یا نه یا نه هر دو تو توئی یا نه توئی نه مسلمانم نه کافر چه چو ام هم دلی عشق دارم هم سببی و تشنه چون ماه در ایوانش بود هر سر مویشی کی بارش داشت قاب تو شیش شناخوان آید در کوفی بهیتر از ماه سپهر تشنه گشتی در لب تشنه گاه بی سن حالی فرا چاه تشنه مرد و من را هم محاق و هم محال خیره آمد تشنه در آن خورشید تشنه عقل ناز پرده بیرون اوقا عاقبت هم سیداری پیش کرد در آغوشی سخت عالی مرتبه بهیتر از سببی که مدیه تشنه شد جان چنین جان کجا و کجا که غلامی را رسد چون سببی چون کغمی صبر چون در ناز تشنه کار جان من بکام دل شود آینحان کانا خبر بود نمان لاجرم جویش تشنه در پی کند
--	---	---	---

چون بخورد آن می غلام از خوشی شد چون شب که آن کینه آن آید زود بر تخت زرش بنشانند دید قصری همچو فردوس از نگاه بر کشیدند آن تیان یک سر ساع در میان آن همه شادی و کام سینه پر عشق و زبان لال آید همه شامش بوی غیر یافته چشم او بر چهره جانان بماند هر زمان آن دخترش همچو نگار که پریشان کرد زلف کشش هم در آن نظاره میبود افلاک چون بخت آنجا غلام مستی شور آورد و دنداشتش چه بود دست بر زو جامه برین چاک کرد انچه من دیدم عیانست و خرا انچه من دیدم نیامد گفت باز گفت من در آن دم چون بنشیند غافل گفتش که خوابی دیده من ندانم کین بستی دیدم نه توانم گفت نه خاموش شد دیدم صاحب جهان را چون دیدم آن چه گویم پیش ازین مادری بر خاک دختر میگفت گفت آن زن بده از مردان	کار آن زیبا کزیک نشین شد پیش او افغان و خیر آن آید جوهرش برفق می افشانند تخت زرین از گنارشان آید عقل جان را که دوتن جازا و دنا گم شده در چهره دختر غلام جان او از شوق در حال آید همه دانهش آتش تر یافته در رخ دختر همی حیران بماند اشک بر روشفشانند چو صندل که شده کم در دو جادو خوش باز آمد صبح از مشرق تمام زود بردندش بجای خوشن باز بود همچو آن از ان شور و شوق موجم بر کند و بر خاک کرد بیچکس هرگز نه بیندین بخوا زین عجب مرتبه نه بیندین هیچ باز چون تواند گفت مرد و عجب کاین چنین دیوانه شورید یا به شیار می صفت بنشیند نه میان این آن مدوش شد بیچکس ای نباشد این حال گرچه او را دیده ام من پیش ازین حکایت آن ماوریکه بر خاک دختر میگفت ز آنکه چون نیست سید اندر حق	روز تا شب آن غلام سیمبر پس نهادند آن زمان در بسترش نیم شب چون نیمه است آن غلام عین بر شمع می افروختند بود آن شب در میان شمع مانده بود آن خیره عقل و نه جان چشم بر خساره دلدار داشت دخترش در حال جام می بداد چون نمی آمد زانش کارگر که لبش را بوسه داد چون شک و آن غلام مست پیش دلنوا چون بر آمد صبح با د صبح بعد از آن چون آن غلام سیمبر گرچه صبح آبی نبودش در جگر قصه پرسیدند زان شمع فز انچه تنها بر من حیران رسید هر کسی گفتند آخر اندک بج نشنیدم چو بنشیند هم خفت من آگه نیم پندار وین عجب تر حال نبود در جهان نه زمانی محو میگردد ز جان چسیت پیش چهره او آفتاب منکه او را دیده یا ندیده ام حکایت آن ماوریکه بر خاک دختر میگفت ز آنکه این گم شده ماندست تو	بود دست و زود عالم فی خبر او نهان بر دندایش دخترش چشم نگرس بر کشید و از غم تمام همچو نیم عمر خود تری سوختند همچو شمع در میان جمع در نی درین عالم بمعنی نه درین گوش بر آواز موسیقی تار داشت نقل می را بوسه در پی بداد اشک میبارید و میبارید که نمک از بوسه کردی در جگر مانده بود همچو چشم مست نا از خرابی شد غلام آنجای یافت آن خراشدی از خود خبر آب او بگذشت در بالای گفت توانم نمود این قصه با بر کسی هرگز ندانم آن رسید با خود آویاز گوازد صدک من ندیدم گرچین دیدم هم یا بخوابش دید یا بیدار حالتی نه آشکارا نه نهان نه از ویکنده می یا بجم نشان فره و الله علم بالصواب در میان این آن شوریده ام رست می آن آن بکتر است فره و الله علم بالصواب
---	---	--	---

فخ احوال نمیداند که چیت نصرا معلوم تا در روزگار این زمان اوس هزاران گویی در چنین منزل که شد دل ناپید هر که آنجا خود رسد دگر کند صوفی می فت آوازی شنید کس کلید می آید اینجا بگاه صوفیش گفتا که گفت حقیقت کار تو سلسلست دشوار آن کاشکه صوفی بسی شتافتی هر که گوید چون کنم گو چون حسرت و سرشتگی آنگاه بر مردار اینجا شکایت شکر شد	داند اوقا بر که میاید گریست هر که میگردد چو باران زار زانکه او گشت خفته خود گوی بلکه هم شد نیز منزل ناپید چار حد خویش را دگر کند حکایت صوفی و آن شخص که کلید گم کرده بود زانکه بویست دین بنگاه در چمی دانی بر کو بستان کز تحمی بسوز و جان من بسته بکشاود در یافتی تا کنون چون کرده اکنون پی چو کم کردی من پی چون حکایت شیخ نصر آباد و برزن او را در شکله	مشکل آمد قصه آن غمزه من نه آگاهم چنین تا غمزه من بزم بوی دین حسرت ریسان عقل را سرگرم حسرت گر کسی اینجا ری می یافته حکایت شخص که کلید گم کرده بود گردن بسته باشد چون بر در بسته چه بختی بسی نیست کام رانده پای نیست مردم را نصیبی جز خیا هر که در وادی حیرت اوقتا می ندانم کاشکه سیدانی حکایت شیخ نصر آباد و برزن او را در شکله بعد از آن موی دراز تو تن آمد او نه از سر دغوی لا کرده چل سال حج و سوز این که این شیخ کرد اینکاست داد کلی نام و ننگ من بها چون در آمد این تش سجا فره گر حیرت آید پدید حکایت نومه و یکم پیر خود را در خواب دید در فراق تسبیح دل فخر ختم پیر گفتا مازده ام حیران است فره از حیرت عقبه مرا در صفت و اود که فخر و فنا	روز و شب بسته گم تا غمزه کز که دور افتاده ام بجان شد خون بر بخت و گشت از حیرت خانه پندار را دگر شد حسرت سهر کل در یک زمان می یافتی کان کی می گفت گم کردم کلید غمزه ام پیسته باشد چون بیج کت نبود که بشاید کسی نه کلیدم بود هرگز نه دری می ندانم بیکس تا چیت حال نفس در لاک حسرت اوقتا هم اگر سیدانی حیر است کفر ایمان گشت و ایمان کفر بر منده دیش کسی باکند کرد آتشگاه کبری در طواف حاصل این جمله آمد کافری می ندانی اینکه آتشگاه است مشت در خانه رخت اوقتا کی گزارد نام ننگ این زن بچه چون بد حسرت آید پدید دید پیر خویش را یکشب خواب تا تو رفتی من ز حیرت ختم میگزم دم دهم بدان شست پیش از صد کوه در دنیا مل که بود اینجا سخن گفتن
--	--	---	--

عین این سواد فراموشی بود بهر کلی چون جنبش کرد هر که در ریاضت کم بوده شد گر ازین کم بودگی باز نشد کم شد تا بلکم زین هیچ سو عمود و سیم چون آتش روشن گر لپیدی کم شود در بحر گل خویش او در جنبش دریا بود یک شبی محمود طوس بجراز یا چه اند عشق بگذاری تمام هر که چون موی شود از بوی گر سر موی بماند از خودیت عاشقی روزی که خون بیاورد چل هزاران سال بدید و دم ز روی ترسم که باخشم دهند با خدا باخشم چه چو دینم هر که او رفت از میان اینک غم غم بکانش ز روغن در چراغ گر چه سه بر آتش سوزان کنی خویش را اول ز خود خویش کن در کتاب محو کن پائی ز هیچ آه چنان میرود تو در آسودگی جامه از نیستی در کپوش تو باکشی پروانگان جمع آید جملگی گفتند میاید سیکه	نگلی و کبری و بهوشی بود نقشها در بحر کی ماند بجا دا ناکل بوده کم آسوده شد صنع بین گردوسی کاش بند لاجرم دیگر قدم کس را نبود هر دو بر یک طای خاکستر شوند در صفات خود فردا ماند او چه نبود در میان زیبا بونا در مقامات معشوق طوسی با هر یک خود پیش می از ضعف چون می نماید بیشک آن موی بود در کوی او حکایت آن عاشقی که بسیار میگزیست زیر کی پرسید کین گریه زیست خا صکان قریب و ارباب عالم یک نظر در دیده خویشم دهند تا که باخو دینم بدینم چون فنا گشت از دنیا بیک دیده پدید آمد چون پیراغ خویشتن را قالب توان کنی پس براقی از عدم در پیش کن خیش ناکامی بران جان زین تا سی در عالم کم بودگی کاره پیر از دکان خوش تو حکایت جمع شدن پروانگان لطیف اگر چه در در معلول کنی	صد هزاران ساید جاوید تو هر دو عالم نقش آن دریا بود دل در اینجا نیست در آتش سا لکان بخت و مردان مرد چون همه در گام اول کم شدند این بصورت هر دو کسان باشند لیک اگر پاکی شود دریا شوند نمود او و او بود چون باشند در مقامات معشوق طوسی با هر یک خود چون شو شخص تو چون موی نماید اگر تو هستی را او بین دیده در حکایت آن عاشقی که بسیار میگزیست گفت سیکویند فردا در احوال یک زمان آنجا بخود آید باز چون آن نفس باخوش آن زمان که خود را می باشند اگر تو هستی این را بر دوز چون بران آتش کند و دگر اگر تو بنواهی که تا سنجی چادری از نیستی در سنگین اگر شود زین پس سیکه کم شد هر دو درین عالم بوی اثر در میان در کس که بریزد پروانگان لطیف جمع در میان در کس که بریزد پروانگان لطیف جمع	کم شده یعنی زیکم شد تو هر که بید نیست آن سودا بود می نیاید هیچ جز کم بودگی چون فردا قند در میان بود اگر جادی و اگر آدم شدند در صفت مرد فزوان باشند او چه نبود در میان زیبا شود از خیال عقل بیرون باشند با مری گفت و ایم سیکه از جایگاهی باشند در زلف موی در سحر آئین اندر هفت درخ بر شود از هم اگر کند درشت شتران سوال در نیاز افتند خود کرده نیاز ملیو گشت این غم خویش بجو بی عین خدای باشد بر صراط آتش سوزان گذر از وجود روغنی آید بد هم بران منزل که دارای طیاسان لکین در بنگین بعد از آن قسم هم کم شد نیست زمان عالم ترا سیکه در میان بر بند از لاشی کم در صفتی در شمع آمد خود قند در کس که بریزد
--	---	---	---

منطق

بازگشت و دفتر خود باز کرد	وصف او بر قدر خود آغاز کرد	تا قادی کوه شست در مجمع می	گفت ایزد نیست از شمع آبی
دیگری شد او گذشت از نور در	خویش را بر شمع زو از دور در	برزبان در پر تو مطلق شد	شمع غالی گشت و او غلبه شد
بازگشت او باز و شتی را گفت	از وصال شمع شری گفت	تا قدش گفت این نشانست	همچو آن دیگر سخن گوی تو بنم
دیگری بهت پیش دست	پای کوبان بر آتش شست	دست گردن کرد با آتش بهم	خویش را کم کرد با آتش بهم
چون گرفت آتش زیر پای	همچو آتش شمع شمع اعضا	تا قدر ایشان بدید او را ز دور	شمع با خود کرده هر گاه شود
گفت این پرده در کار است	کس چه داند او در دست	آنکه شد هم بخیر هم بی اثر	در میان جمع او در و خبر
تا نگردی بخیر از جسم و جان	کی خبر یابی ز جانان یکبار	هر که از موسی نشانی باز دارد	صدا بخواند بخوان جان خود دارد
نیست چون محرم نفس اینجا	صوفی می رفت چون چینی	تقریباً محکمش سنگین	گفت او که نه تقاضای خود دارد
تقریباً سالست او مرد در	عالم سستی بی پایان برد در	هر که آتش اندمه دعوی بدار	مرد کی که بدین سخن شری بدار
تا که تو دم نیز سینه بهم نه	تا که موسی مانده محرم نه	گر بود موسی اضافت در میان	بهت صد عالم است در میان
گر خود را می بین منزل سی	تا که موسی مانده مشکل سی	هر چه در می آتش را بر فرد	و آنچه در می آتش را بر فرد
چون نماند هیچ مندریش از کفن	بر نیز نور را در آتش نرگن	چون تو در دست تو نماند کفن	در نه چندان تو کمتر شود
در چوبیسی از تو گیسو زن بنا	در بهت میدان که در زن بنا	در بهت می خست در کوی فلک	سوزش هم نمی بر زن بنا
چون جلا بدو بود این اینجا	در بهت می خست در کوی فلک	هر چه در می آتش را بر فرد	پس آنکه در غلغله می خست
چون در دست جمع شد از خود	تو درون آبی نرگن ویدی	چون نماند یک دعا شست	پس آنکه در غلغله می خست
باد شای ما در خوشی فر	حکایت هزاره صبا جلال	حکایت هزاره صبا جلال	حکایت هزاره صبا جلال
کس حسن آن سپهر گزندی	هیچ زیبا نیز چندان غمندی	حاکم بود در دلبندان همه	بده در دین خداوندان همه
از شیب از پرده پیدا آید	آفتاب نوبعصر آید	رو او را وصف کردن روی	تا که در وصف رو او می روی
گفت حسن آن بیت پیوسته	شرح نتوان داد در پیاده	گر سن کردی از آن زلف سیاه	صد هزاران دل فرزند سیاه
بلف عالم سوزان شمع طرا	کار کردی بر همه عالم طرا	چشم چون نرگن کر بر همه	آتش در بلف عالم طرا
خنده او چون نمک کردی ثنا	صد هزاران گل شکفته در کجا	بازدانش چون نشد معلوم هیچ	تا که نتوان گفت از صد هیچ
چون ز بر پرده بیرون آمد	هر سر بر پیش صد چون آمد	فغان جهان و جهان بود آن به	هر چه کوچه پیشان بود آن به
چون درون ملذذ می میانی	بر همه پوشش تیغ از تیغ	هر که سوی آن سپهر کردی نگاه	بر گرفتیش کیست از نگاه
در درم پی گدائی سینه خبر	بی سر و تن شد در عشق کن	قسم او خبر غم و آشفتن نبود	جان می شد زهره گفتن نبود

باز این بیت را در کتاب خود نوشته است

روز و شب در کوی او نشسته بود هیچ کس محرم نباشد در جهان زنده رو بود که گرامی ناهبوا در جهان برخواستی صد تنه نیک بردار و رفتی تا ماه غشی آوردی و در خون است گاه چون نیلی شدی کن نادان نیم کشته نیم مرده نیم جان نیم بوساید به توان به خبر ز و برآمد نعره بخویش شد چند خواهم ست جان خویش ازین چاش شهنزاده زو گاه شد شاه از غیرت چنان درخشد در زمان منت خیل بادشاه ز درون تنگس آگاه بود گفت مهلم ده زهر کردگار پس میان سحر گفتای که تا بنیم روی او یکبار نیز چون به بزم آن شهنزاده خوش چون که حجتی برای صندل چون شنید آن راز اینهمان ازاری او در سنا جانش گفت شاه عالی گفت آن شهنزاده را مستمند خویش را آواز ده از زش برگیره کوشن آ	چشم از خلق جهان بر بسته بود همچنان شنید آن غم در دنیا کان پس گر گاه با پیشی بود خلق کیست آمد ندی در کن قرب یک فرنگ بگرفتی سپاه وز جو خویش بیرون است گاه خون از چشم او گری روان وز دوستی او نبودی نیم جان خواست تا خورشید را گیردیم گفت جانم سوخت عقل پیش شد نیست صبر و دل من پیش ازین عزم عرش کرد پیش شاه شد کز قوت دل من ز او در جوش شد حلقه کرد که در آن گدا نی کشش آنجا شفاعت خواهد تا کنم یک سجده باری زید چون خواهم شد شاه هم گینا جان کنم بر سر او اینار نیز صد هزاران جان تو هم تو پیش حاجت من کن رو کاظم برادر درو کردش دل ز درون نصیر در میان سجده حاجش گفت سرگردان آن ز پا افتاده را بیدل تست او دلش سا باز چون سیکار با خودش سخن	می گریست و می گفت و می نوشت روز و شب رو چو ز شاکو چشم شاه زاده زو چون پدید شد چادشان کز پیش ازین شد چون شنید باگ چادشان چشم باستی و زانم صندل گاه بفسردی زه مشاک ایچنین کس چنین افتاده است میشد آن شهنزاده رو یکبار این سخن میگفت آن گشته چون گفت این گشت اسرار گفت بر شهنزاده است کشته گفت بان خیر به برداش زید پس بسوزی جابر بدش کن چون بریزد از آورش زید مهل داشت آن زید شمشک پیش از آن که جهان بر آید بادش با بنده حجت خواهد هستم از جان بنده این درون چون خواهم شد آنجا انعام رفت پیش بادشاه و میگفت شاه را درو از درون قضا این زمان برخیزد زید را شو لطف با او کن که قهر تو کشید رفت آن شهنزاده یوسف مال میگذاخت وی خود و می نوشت منتظر بنشسته بود دل دویم جمله بازار پر غوغا شد هر زمان در خون صد کشید سرکشی دور افتادی پا تا بر خون میگرفتی زازار گاه شکش سختی از رشک او آنچنان شه زاده چون آید آن گدا یک نعره زد آنجا یکبار هر زمان بر سنگ میزد و میزد پس روان شد خون چشم گوشت عشق آور دست زدی تیر پای بسته سرگون ساز کشید بسر او کشته خلقی خولفتان ز آتش حسرت بر آمد زلفیه تا نهاد او روی خود بر رو کجا روزم گم گردان جلال عاشق است و کشتنی است گر شدم عاشق نیم کافر هنوز تیر او آمد گم بر جایگاه حال آن دل آه گفتش که چشم خوش شد و در عشق کردن دل پیش آن دل آه خوشا شو نوش ده او را که زهر جوشید بنا نشیند باگدای در دوا
---	---	--

رفت آن دریا بر گهر خوشی	تا کند با قطره دست اندر کشی
آهوا نشنوده زیر و ارشد	چون قیامت فتنه بیدار شد
خاک از خون دوشش گل شد	عالی بر جگرش حاصل شد
چون چنان دیان بخواند	آب در چشم آهوا نشنوده را
اشک چنان باران و آلوده را	گشت حاصل صدها جهان و آلوده را
گر بصد عشق پیش آید ترا	عاشق و معشوق پیش آید ترا
آن گدا آواز نشنیده بود	لیک بسی در دوشش دیده بود
آتش سوزند با دریا آب	گر چه بسوزند از دریا آب
جان لیلیک در دگفت اشک را	چون چشم میبوی گشت زار
نمود زو جان به بخشید و کرد	همچو شمع باز خندید و کرد
سالکان دانند در میان	تا فانی عشق با ایشان چو کرد
نی وجودت با عدم آینه	لذت تو با الم آینه
گر نخواهی که تو این کجی	یک نفس با یک بنظر آید
این چه کار است مردانه در	عقل بر هم سوز و در اندازد
ایام آخر بر دوشی رست	در حال ذوق بجز دوشی رست
گم نه در نه نشین یکبار	چاره من نیست بجز بجا
من چو دیم بر تو آن آفتاب	من نه اندم باز شد آبی آب
آهوه بودم لم شدم در بحر از	می نیامد این زن آن قطره را
گر چه گشتن نه کار هر	در فنا گشتن چون مرگ است
سوال کردن	کو نخواهد گشت که این جایگاه
گفت ره چون خیزد از با و	می باید رفت بر سر راه و دور
ماهی جذب کت در نفس	اولین و آخرین دم در شید
در میان بحر استغنائش جا	خلق را کلی یکدم در شد
رفت آن خوشید روی آئین	تا کند با قطره دست اندر کشی
از خوشی آن جای که بر سر نشند	چون قیامت فتنه بیدار شد
آن که در ادر لعل فدا دهم	عالی بر جگرش حاصل شد
محو گشته گم شده ناچیز هم	آب در چشم آهوا نشنوده را
خواست تا پنهان کند شکله را	گشت حاصل صدها جهان و آلوده را
هر که او در عشق صادق آمده است	عاشق و معشوق پیش آید ترا
حاجت شهنشاده خوشید و	لیک بسی در دوشش دیده بود
چون گدا بر دشت سرافک آه	گر چه بسوزند از دریا آب
بود آن در دوش خود در آشی	چون چشم میبوی گشت زار
حاجت این لشکر دین شده بود	همچو شمع باز خندید و کرد
چون دصال دلبرش معلوم شد	تا فانی عشق با ایشان چو کرد
جمله مردان فانی ره شدند	لذت تو با الم آینه
تا نباشی مدتی زیر و زبر	یک نفس با یک بنظر آید
دست بکشاده چو برقی جسته	عقل بر هم سوز و در اندازد
چند اندیشی چو من خویش شو	در حال ذوق بجز دوشی رست
منکه من نه اندم فی غیر من	چاره من نیست بجز بجا
آفتاب فقر چون بر من بفت	من نه اندم باز شد آبی آب
هر چه گاهی بر دم و گه با ختم	می نیامد این زن آن قطره را
خو گشتم گم شدم هیچم نماند	در فنا گشتن چون مرگ است
ایست در عالم زهای تابماد	کو نخواهد گشت که این جایگاه
پاک دینی کرد از نوری سول	می باید رفت بر سر راه و دور
چون کنی این هفت دریا بسپ	اولین و آخرین دم در شید
هست خونی نه سری پیدایا	خلق را کلی یکدم در شد
در خون جگر فروختن مرغان ازین بیان و مردن بعضی ازین جایگاه فرشت	

زین سخن مرغان اوی مسرور زین سخن شد جان ایشان نظر گر تو چه روزی فردا آئی باده آخر الامر از میان آن سپاه باز بعضی غرقه در یاشدند باز بعضی از قف آفتاب باز بعضی نیز غایب مانده اند باز بعضی نیز از زو سئ و دانه باز بعضی در عجب بهاسه راه باقیت از صد هزاران تکی لی آن در میان بس بجزو برق استخوانی افروخته جمع سیدین حیران آمده گریدید آیم ما این جا نگاه بست اینجا صد تکیه کرد خوشی کرد و دگر ناچسبیم وید سیرغ خرف را مانده باز ای تاسه در تحسیر مانده چیت است اینجا صالان نام شما جای گفتند آیم این جا نگاه بدتی شدادین ره آیمیم مگر پس در نج مارا بادشاه گشتا باشد و گرنه در جهان از شما آخر چه خبر و جز نه حیر جای گفتند ای معطر بادشاه	سنگون شدند شتی خون جگر هم دران منزل سی روز نزار عقبه آنرا کنه یک یک نگاه کم کسی به بر دانا آن پیشگاه باز بعضی غرق ناپید شدند سوخته پر باشد و دگر کباب خوشش را گشتند چون دیوانه باز استادیم بر جا نگاه بیش رسیدند سی آنجا سیکه دل شکسته جان شده بس در صد جهان در کینفس مدینه همچو ذره پای کوبان آمده ای درینا رنج بر دما ز راه ما اگر باشیم اگر نه زان چه باب تا بر آید روزگار سی نیزیم	جله دانستند کن شکل کمان انچه پیشان مادرین و رخ نموده باز دانی آنچه ایشان کرده اند زانهم مرغ اندکی آنجا رسید باز بعضی بر سر کوه لبند باز بعضی بر ایلنگ و سیر راه باز بعضی بر بیابان خشک لب باز بعضی سخت رنجور آمدند باز بعضی در نما و در طرب عالمی پر مرغ میگردد حضرتی نمیدنبی صفت صد هزاران آفتاب خبر جای گفتند این عجب چون آفتاب دل بکل از خوشنشین بر دایم آنهم مرغان که بیدار مانده اند آخرا ز پیشان عالمی درگی	نیست بر بازوی شست استخوان که تو انم شرح با پا سخ نمود رو شدند گرد و کوه چون خنجر از هزاران کس یکی آنجا رسید قشنه جان دادند از گرم گرد کرده و یکدم بسند خواری نگاه قشنه از گرم باخوردند از تعب باز پس ماندند و مجور آمدند تن فرو دادند قاصد از تب عاقبت سیرغ شده آنجا نگاه بر تر از او را که عقل معرفت صد هزاران ماه و انجم نیست ز ره محبت پیش آینه ناب نیست زبید اینکه بایند آیم همچو مرغ نیم بس ماندند چادش عزت بر آمد ناگه بال پر نه جان شده تن سنگدار در چنین منزل که از بهر چه آید یا چه کار آید ز شتی استخوان بیدلان و بیقراران بریم تا بود مارا درین حضرت حضور همچو گل خون دل آتشگان هست موی بر در آن بادشا کان زمان چون خرد جلاوید شد و بود زو خار که بر غر نمود
---	--	--	---

حکایت در گفتار مجنون در بیان ثبات قدم و بلند همت

گفت مجنون گریه دمی بین	بر زبان بر سر بلند می آفرین	من نخواهم آفرین هیچکس	یعنی من دشنام لیلی بادوس
خوشتر از صد ملک یک شتلم	بهتر از ملک و عالم نام او	کز ترا سنگی زید مشتوق است	به که از غیری گمراهی بدست
نیز سب خود با تو مکتوم ای عزیز	در بود خواری چه خواهی بود نیز	چونکه برق عزت آمد آشکار	پس بر آرد از همه جانها دمار
چون بسوزد جان بصیرت تو	و آن یکی عزت خواری چه بود	باز گفتند آن گروهی سوخته	جان ما آن آتش افروخته
کمی کند پروانه از آتش نفور	زانکه او را است از آتش خنجر	اگر چه بار دست ندهد وصل یار	سوختن مار او بدوست آشکار
گر رسیدن سوی این درگاه	در گفتار پرندگان	پروانه جواب ایشانرا	باز کردیدین از و دلخواه نیست
جمله پرندگان روزگار	قصه آن پروانه کردند اختیار	جمله بار پروانه گفتند ای ضعیف	تا بکس در بازی این جهان نیست
چون نخواهد بود از شمع و شعله	جان مده در جمل تا که زین محال	زین سخن پروانه شدست خنجر	و ادو حالی سلطان مایین جواب
گفت ایتم بیکه من میدانم	اگر چه تو ترسم از پرسم مدام	چون همه در عشق او مرد آمدند	پای تا سر غرقه در و آمدند
کز استغابرون اندازد بود	لطف او را نیز روی تازه بود	صاحب لطف آمد و در بر کشاد	هر نفس صدر پرده دیگر کشاد
بص نور انور در پیوست گاه	شد حجابی بی حجابش آشکار	جمله او رسد عزت نشانند	بر سر ریخت و رفعت نشانند
رقعه بنما ده پیش او همه	گفت بر خوانید پایان همه	رقعه انقوم از راه مثال	خشب و معلوم ازین شریه حال

فروختن برادران یوسف او را و جفا دادن بعد از آمدن به مصر

یوسفی کا نیم سپندش سوختند	و برادر چو نفس بفرختند	مالک مصرش چو از ایشان خرید	خط ایشان خواست کار زان
خطات زانکوم هم بر جایگاه	بس گرفت آن ده برادر او	چون عزیز مصر یوسف میخرد	آن خط پر عدد بر یوسف رسید
عاقبت چون گشت یوسف بخت	و برادر آمدند آن جایگاه	روی یوسف باز می شناختند	خوش را در پیش او انداختند
خوشتر از اجاره جان خواستند	آب خود بردند تا مان خوشتند	یوسف صدیق گفت ای مردمان	من جلی مارم می عمر سندان
می نمائند خواند در عالم کس	گر شما خوانید نان بخشم بے	جمله ببری خوان بزند و بختیار	شادمان گفتند ز شایه خط بنیار
کوز دل بادا که اینم جمل	قصه خود شنود خند از غرور	خط ایشان یوسف ایشانرا	روزه بر اندام ایشان اوقاد
فی خط زان خطا تو نیست گفت	نی حدیثی نیز نداشتند گفت	جمله از نعم تراست مانده اند	بقلمای کالیوسف مانده اند
نسبت عالی زبان آن همه	در تخریب جان آن همه	گفت یوسف گویند برایشان	وقت خط خواندن چو از ایشان
جان یوسف را بخاری خوشتر	و فکر او را بر سر بفرختند	می نهانی ای گدائی بچکس	می فروشی یوسفی در هر نفس

یوسف چون باو شه خواهد شدن چون نگه کرد سیخ نزار جان آنم رخ از تشویر و حیا باز از سر نهاده توجان شدند آفتاب از پیشان بیفت چون نگه کرد آن سیخ زو خویش را دیدند سیخ تمام ورسبو خویش کردند نظر بود آن یک این آن خود بود چون ندانستند هیچ از هیچ بی زبان آمد از آنحضرت خطا چون شما سیخ ایجا آمدید گرچه بسیاری بسر گردید دید ه سوری که سندان برگرفت آنهمه وادی که او پس کرده چون شما سیخ حیران ماندید محو ما گردید در صد غر و ناز تا که میرفتند و می گفتند سخن گفت چون در آتش افروخته عاشقی آمد مگر چوبی بدست و آنکی گنفت بر گوید دست آنهمه جز اول افسانه نیست رست خود شد حقیقی برود چون بر آمد صد هزاران قش بعد از آن رخان فانی زانها	پیشوای پیشگی خواهد شدن در خط آن رفته پیر اعتبار شد فانی محض متن شد توتیا باز از نوعی دیگر حیران شدند جمله را از پرتو او جان تابفت بیشک این سیخ آن سیخ بود بود چون سیخ سیخ مدام هر دو یک سیخ بودی در کنار در همه عالم کسی نشد این بی زبان کرد از آنحضرت هوا کی بود این ذره چون آن آفتاب سی درین آینه پیدا آمد خویش می بینید و خود را دیده پشته کی سلی بدان برگرفت وین همه مردی که هر کس ده بیدل و بی صبر و بیجان ماند تا با ما در خویش را یا بیدان چون رسیدند خود نه بود حکایت قصه جلال و آمارن عاشق بر سر انشت خاکستر کانکه میزد او نااحتی او سجت محو شد بان درین برانیت	تو با خبر هم گدا و گر سبند هر چه ایشان کرده بودند چون شدند از کل کل آنهمه کرده واکرده و دیرینه نشان همزنگس روی سیخ جهان در تحیر جمله سرگردان شدند چون سو سیخ کردند نگاه و نظر در هر دو کردند بهم آنهمه سحر قیچر ماندند کشف این سرنوی در خوانند هر که آید خویش را بیند درو اگر چهل پنجاه مرغ آید باز هیچکس بر او دیده بر مای رسد هر چه دوستی و دیدی آن نبود وادی ذات جوغت دیده ما به سیرش او اولاتریم محو او گشتند آخر بر دوام لاجرم اینجاست سخن کوتا باشد	سوی او غواهی شدن پس جنب بود کرده نقش تا پایان همه یافتند از نور حضرت جان همه پاک گشت و موش از سینه نشان چهره سیخ دیدند آن زمان باز از نوعی دیگر حیران شدند بود آن سیخ این سیخ راه هر دو یک سیخ بودی شش و دم بی تفکد و تفکد کرمانه اند حال مانی و نی در خوانند جان و تن هم پیش را بیند درو پرود را از خویش بکشاید با چشم و روی بر شریا کی رسد آنچه گفتی و شنیدی آن نبود جمله کی افعال ما بگذریده ز آنکه سیرش حقیقی گویم سایه در نور شدیم شد و نماند رهر و بر و نماند و راه شد گشت آن طالع کلی خست باز می شورید خاکستر خوشی و آنچه دوستی تو و دیدی همه اگر بود سیر و اگر نبود چه کونه ذره مان نه سایه و آفتاب جمله حیران ماندند اند و نیمه در قفا بعد از بقا پیش آمدند
---	---	--	--

فقیست هرگز گزشت و کورن	زان بقا و زان فنا کس نین	هرچنان کا و از و درست نظر	شیخ او و درست از و صفت
لیک ز راه سوال اصبی بنا	شیخ جستند از بقا بعد الفنا	از کجا آنجا توان پر و ختن	نو کتانی باید اورا ستن
ز ناکه سر در بقا بعد الفنا	آن شناسد کو بود اورا نرا	تا تو هستی در وجود و در عدم	کی توانی رود دران منزل تم
چون این ماندن آن در و ترا	از بقا روشن شود آنکه ترا	منزلی و درست از جان پاکین	جان چو پست گشت غم پاکین
تا درین منزل بدان منزل سی	جانفشان در و بیدل سی	کار نمی بینم بس در و ترا	خواب چون می آید ای ابله ترا
در نگه تا اول و آخر چه بود	گر آخر دانی این آخر چه بود	نطفه پرورده و جسد فنا	تا شده هم عاقل هم کارسنا
کرده او را واقف هر از خویش	داده او را معرفت در کار خویش	بعد از آتش محو کرده گر گل	ز انهم غمت در افکنده بذل
با و گردانید او را خاک راه	با و کرده فانی او را چندگاه	پس میان این فضا کو گداز	گفته با و گفته بی او نیک باز
بعد از ان او را آنجا داده گل	عین عزت کرده بر عین دل	تو چه دانی تا چه آید پیش تو	با خود آخ فر و اندیش تو
سایانی در فنا که کاسته	در بقا هرگز نه بینی رستی	اول انداز و بخواری درست	باز بردار و بغزت ناکست
نیست شوما هست از بی در	تا تو هستی مست در تو کی	تا نگردد جان تو مرد و دشت	کی شود مقبول شاه آنجا نیت
تا نگردی نحو خوار می و فنا	حکایت عاشق شدن با و شاه بر پیر و زیم	کی رسد اثبات از غر و بقا	کی رسد اثبات از غر و بقا
بادشاهی بود عالم زان او	و بیان اینکه بی دل فنا کی بخر نقار سد	هفت کشور جمله در فرمان او	هفت کشور جمله در فرمان او
بود و در فرماندهی اسکندر	قافه تا قاف جهانش لشکری	ماه و وزخ خاک اه آن چاه را	ماه و وزخ خاک اه آن چاه را
داشت آن خسرو کی عالی و زی	در بزرگی خرده دان و خرده گری	حسن عالم وقف رویش نه بر	حسن عالم وقف رویش نه بر
کس نریایی او هرگز ندید	هیچ زیبا نیر چندان از ندید	هیچ تنو است بیرون شد بر	هیچ تنو است بیرون شد بر
گر بر و ز آناه پیدا آید	صدقیامت آشکار آید	تا ابد محبوب تر و آید	تا ابد محبوب تر و آید
چهره داشت آن پیر چون آفتاب	طرحه شب رنگ و چون مشکنا	آب حیوان اویش لب شکنا	آب حیوان اویش لب شکنا
در میان آفتاب و دشتش	بود همچون ذره شکل دشتش	در دشتش سستاره کم شست	در دشتش سستاره کم شست
چون ستاره نیاید در جهان	سی درون ذره چون باشد نه	در سرفرازی پشت و قناده	در سرفرازی پشت و قناده
بهر شکن در طره او سیم تن	صد جهان جان ابیکه صفت	در سر هر که صد انجم بود	در سر هر که صد انجم بود
بود بر شکل دشتش آب و ک	کس حجاب داشت آن گنا باز	کرده از هر یک خرده صد سحر	کرده از هر یک خرده صد سحر
لعل او سر چشم آب حیات	چون شکر شیرین و سبز از بنا	ماهی و متقبل الهی کرده جا	ماهی و متقبل الهی کرده جا
گفتن از و ندان او چه بود	کان گزشت او پرده است	طوطی و چیت آب لال	طوطی و چیت آب لال
شرح زیبائی آن زیبا پسر	که هم عمری کجا آید بس	در یک عشق او از و دست	در یک عشق او از و دست

<p>بارشای گریه عالی قدر بود گر نبودی خطه در پیش او روز و شب بی او نیا سودی و چون شب تاریک شتی به شکار در فروغ نور شمع آن دشت گاه گل بر سو او افشاندی گاه با آن ماه چشنی ساختی کی تو نیست آن پسر دشت خو آتی هم مادر او را هم پدر بود در هم با یکی شمشیر یک شبی با او شستن ساز کرد نیم شب چون نیمه است باو شاد و ختری با او پیر نشسته بود سست عاشق آنکی سلطان سر انچه من کردم بجان او بپس من کلید گنج با تو است چون نشیند ناگه ای ز نهان سیم خام او میان خاک راه گفت اول پوست از وی در در بودند آن پسر خور و زار این چه خدایان بود که در آن وزیر آمد وی پروردگار چون شود بنیاد شاه بامداد آن فلک مان جماعه گفتند این خونی آورد از زندان و در</p>	<p>چون بلالی از غم آن بدر بود جوی خون زندی دل خویش را مونس او بود روز و شب شاه را نه خواب بود و نه قرار جماعه شب خفته میبودی شبان گاه گرد از روی او افشاندی گاه بر روی قبح پیدا ختی ز آنکه بود از بیم خسرو پاییست تا وی بیند رو آن پسر و ختر خورشید رخ چون نگار مجلسه چون رویش آغاز کرد دشمنه بر کف لبست از خوابگاه هر دو را با هم می پیوسته بود چون بود عشوق او باد یکی همچو کس که ز فکر دآن باکست هم سترافرازان عالم است زوپر دازم همین ساجد گشتیم چونیل خام از چوبه نم رنگون آنکه بدارش کشید ساده را ویزند سترش برادر چه قضا بود آنکه دشمن شدمت هر کی داد و در می شبی غ هم پشیمان گرد و دهم تیرا گر بیاد بسته نه بیند یکس باز کرد پوست از وی می بر</p>	<p>شد چنان مستغرق عشق پسر نی قرارش بود بی او کینفس هم شبش بشادی او را و دراز آن پسر در خواب رفتی پیش شاه شده در آن مکر خود می بگرفت که ز در عشق چون باران میخ کینفس از پیش خود نگذاشتش گر رفتی بکیم از پیرانش لیکشان زهره نبود از بیم شاه آن پسر شد عاشق و دیدار او از نهان شاه با او در شست آن پسر را حست چش می نیت چون بدید آنحال شاه نامور شاه با خود گفت با چون من در مکافات من او این میکنند هم مرا چه نه انود همدم دم این میگفتی و امر کرد و نشد بعد از آن فرمود تا دارش نهند تا کسی گوشت اهل بادشاه شد وزیر آگاه از حال پسر بود آسوده غلام بادشاه گفت شش پست این بادشاه هر که او را کشته باشد پیگی در زمان از ما بریزد و چون نم رنگون سازش ز درگاه خاک بر سر کرد و گاه چنان غم کرده تا کند او را تباه این پسر نیست چندان ساده از صد زنده که از او وین کند از در مار اسیر خون خاک از غوغاش چو گل از رنگ</p>
--	---	---

دوان پسر را کور در پرده نهاد	سناچه آید از پس پرده بران	شاه چون بشیارد روز دیگر	همچنان شد و رفت از پیش ملک
و انکار از آنجا آمدن پادشاه	گفت با نسیک چه کردید از جفا	جلوه گفتندش که کردیم استوار	در میان صفت بازارش باد
پویشش کردیم همه تا پادشاه	بر سر دارست اکنون سرنگون	شاه چون شنید ازین سخن	شاد شد از بخت آن ده غلام
سر کی را و او تا آخر خلعت	یافت هر یک منصبی و رفعت	شاه گفت از چنان تا دیرگاه	خوار گشتند پیر بردارش تباه
سازگار آن پلید نه کار	عبرت گیرند خلق روزگار	چون شنید این قصه از شهر	جمله را دل در کرد از قهر او
و در نظاره آمدند آنجا بس	آزمی نشاندندش هر کسی	گوشتی دیدند مردم غرق خون	پوست از او کشیده سرنگون
هر که دید و هر که دیدش چنان	همچو باران خون گری در نهان	روز تا شب تا تم آن ماه بود	شهر پر زد و دروغ و آه بود
بعد از آن چندی دلدار خوش	شاه پشیمان گشت از کردار خویش	خشم او کم گشت عشقش و کرد	عشق شاه شیردل را مسرور کرد
پادشاهی با چنان یوسف پیش	روز و شب بگشته و خلوت خوشی	شاه بوده از شراب محبت	در خمار بجز چون ماند نشست
عاقبت طاقت نداشتش نفس	کار او پیوسته زاری بود بس	جان او پیوسته از درد و غم	گشت بیصبر از این آفتاب
در پیشانی فرو شد پادشاه	دید و پر خون کرده سر بر خاک راه	جامه نیلی کرده در بر خود بست	در میان خاک و خاک نشست
نی غذا ای خور و زان پیش نهاد	در میدان چشم خون افشاند	چون در آمد شب شد شهر باد	کرد از اغیار خالی زیر پا
رفت تنها زید و از آن پسر	یاد می آورد کار آن پسر	چون ز یک یک را و یاد داشت	ازین هر سو فریاد آمدش
بر دل او در دبی انداز شد	هر زمانش ماتی نومازه شد	بر سر آن کشته بینا لیدر	خون او بر سو میمالید ز
خویش را در خاک می افکند او	پشت دست از دست خود میکند	گر شمار اشک او کردی کی	بیشتر بودی رعد باران سی
جمله شب بود تنها تا بروز	همچو شمع در میان شکر	چون نسیم صبح گشته آشکار	بر شوق خویش فتنی شهر با
در میان خاک و خاک نشست	در مصیبت هر زمان بر سر	چون بر آمد جل شبان روزگار	همچو سوزی شد شد عالم تمام
در غم بخت و در غم نشست	و آنکه از تیار او بیار شد	کس نیست آن زهره در جل روز	تا کشاید در سخن پادشاه لب
از پیر چل و زن خجسته خواب	آن پسر را دید کی ساعت خواب	روی همچو ماه او در رخسار	از قدم و سخن نشسته تا بفر
شاه گشت ای لطیف جان فری	از چه تو غرقی بخون مهر تاب	گفت در خون ناشانی تو ام	این چنین از بیوفانی تو ام
باز کردی پوست او من بگناه	از دم دعوی نمودای پادشاه	یار با یار خود آفرین کند	کافر من گریه کافر این کند
من چه کردم تا تو بر دارم کن	سر بروی سرنگون سارم کنی	روی اکنون می بگرد از غم تو	در قیامت از دستم ز تو
چون در دیوان ادا را شکلا	و او من از تو بهماند کردگار	شاه چون شنید از وی این آواز	درین حبست دل پر خون و غم
شور غایتیست بر جان و دلش	هر زانی خست شد شکش	گشت او دیوانه و از دست	خفت در پیوست غم چو بست
آهانه دیوانه در باز کرد	از پیرس زار از آغاز کرد	گفت ای جان دل بجا صلح	خون شد از دست تو جان و دم

بارشاهی گرمی عالی قدر بود	چون بلالی از غم آن بدر بود	شد چنان مستغرق عشق پیر	از وجود خود ندانستی خبر
کز نمودی خط در پیش او	جوی خون راندی دل خویش او	نی قرارش بود بی او کنش	نی نانی مهر بودش زین پس
سوز و شب بی او نیا سوزی	سوس او بود روز و شب همه	همش شب بشکندی او را و دراز	روز میگفت بر دمه چهره باز
چون شب تاریک شتی همشنگ	شاه را نه خواب بود و نه فرا	آن پسر در خواب رفتی پیش شاه	شاه میکردی بروی او نگاه
در فروغ نور شمع آن دیش	همه شب غمته میدودی شبان	شده در آن مکر خودی بگریخت	هر دم صد گونه غم بر تو گزشت
گاه گل بر سو او افشاندی	گاه گرد از روی او افشاندی	که ز در عشق چون باران میخ	بر رخ او اشک اندی بدین
گاه با آن ماه شبی ساختی	گاه بر رویش قبح پیداختی	کنش از پیش خود گزشتش	تا که بودی لازم خود در شش
کی توانست آن پسر دایم	ز آنکه بود از بیم خسرو پایست	گر رفتی یکدم از پیرانش	سر زغیرت بر فکندی آتش
نخواستی هم او را و راهم پدر	تا دمی بنزدیک آن پسر	ایکشان زهره بود از بیم شاه	تا ازین قصه بر آمد و چه گاه
بود در هر بهیگی شهنشاه	دختر خورشید رخ همچون نگار	آن پسر شد عاشق دیدار او	همچو آتش گرم شد در کار او
یک شبی با او شستن ساز کرد	مجلسی چون رگ خوش آغاز کرد	از زمان شاه با او نشست	بود آن شب از قضا - ایشاه
نیم شب چون نمیدادش	دشمن بگرفت لبست از خوابگاه	آن پسر راجست پیش می نیاید	عاقبت آنجا که بود آنجا نشاند
دختری با او پیر شسته دید	هر دور با با هم می پیوسته دید	چون بدید آنحال شاه ناپدید	آتش غیرت فداش در جگر
مست عاشق آنکه سلطان مهر	چون بود معشوق او با دیگری	شاه با خود گفت با چونین	چون گزید دیگری این
و نچرخم کردم بجان او بے	همچو کس گزگز نکرد آن با کس	در کفایت من و این میکند	کو کهن الحق که شیرین میکند
من کلید گنج با او دست دادم	هم سزا فرزان عالم دادم	هم مرا بجهنم افکند و هم دادم	هم مرا بجهنم افکند و هم دادم
چون نشیند تا که آنی زنده	ز هر چه دادم همین سزا دادم	این بگفت امر کرد و نشاند	تا به بختند آن سزا دادم
سیم خام او میان خاک راه	گشت همچو نیل خام از چوب شاه	بعد از آن فرمود تا داریش نهند	در میان صفت آزارش نهند
گفت اول پوست از وی در کشید	سرنگون آنکه بدارش کشید	تا کسی گوشت اهل باو شاه	تا دم آخر کس نکند نگاه
در بودند آن پسر و خور و زار	تا در آویند سرشش بدار	شد وزیر آگاه از حال پسر	خاک بر سر کرد و کاپی حن
این چه خدایان بود که در جنت	چه قضا بود اگر دشمن شدت	بود آنجا ده غلام باو شاه	غم کرده تا کنند او را تباہ
آن وزیر آمد و می چو دود	هر کی داد او در می جیغ	گفت آشتیست این باو شاه	وین پسر نیست پندار گناه
چون شود پشیا رشاد نامد	هم پشیمان گرد و دهم تیر	هر که او را کشته باشد یگی	شاه از صد زنده گذارد
آن علایمان جماعتند این	گر بیاد شده نه بنید و یکس	وز زمان از ما بریزد و چون	پس کند او را راز اسرار
خونی آور و از زندان در	باز کردند پوست از وی چو پیر	سرنگون سازش در آبرو گزید	خاک از خوش چو گل گزید

دوان پسر را کرد در پرده نهان و احوالا را از آنجا انداختن بادشا پوشش کرد و پسر تا پادشاه هر یکی را و از فاخته خلعتی سازگار آن پلید نهانکار چند نظاره آید آسجابه	سناچه آید از پسر پرده بران گفت با ننگ چه کردید از جفا بر سر و دست اکنون سرنگون یافت هر یک منصبی و رفعتی عبرت گیرند خلق روزگار آزمی نشناختندش هر کسی	شاه چون بشیاد شد روزگار جمله گفتندش که کردیم استوار شاه چون شنید ازین بیخ نما شاه گفتا چنان تا دیرگاه چون شنید این قصه از شهر گوشتی دیدند مردم غرق خون	چون شنید این قصه از شهر گوشتی دیدند مردم غرق خون روز تا شب تا نیم آن ماه بود خشم او گشت عشقش و کرد شاه بوده از شراب مست جان او میسوخت از درد و غم	کار او پیوسته زاری بود و دید پر خون کرده سر بر خاک راه در میدان از چشم خون افشانش یاد می آورد کار آن پسر هر زمانش ماتی نوازده شد پشت دست از دست خود می کشید	چون شنید این قصه از شهر گوشتی دیدند مردم غرق خون روز تا شب تا نیم آن ماه بود خشم او گشت عشقش و کرد شاه بوده از شراب مست جان او میسوخت از درد و غم	چون شنید این قصه از شهر گوشتی دیدند مردم غرق خون روز تا شب تا نیم آن ماه بود خشم او گشت عشقش و کرد شاه بوده از شراب مست جان او میسوخت از درد و غم	چون شنید این قصه از شهر گوشتی دیدند مردم غرق خون روز تا شب تا نیم آن ماه بود خشم او گشت عشقش و کرد شاه بوده از شراب مست جان او میسوخت از درد و غم
---	--	---	--	--	--	--	--

ای میسر گشته من آمدی می سزدر گرجن آهسته ام تو مکن بگرچه من بدرده ام از کجا جویم ترا ای جان من از تنست گریخته خون نجیب گر تو پیش از من برفتی ناگهان جان بلب آورد و تپو شهریار گر شود جاوید جانم عذر خواه خالقا جانم درین حسرت ریخت جان من بستان بفضل ای دوگر عاقبت یک عنایت در رسید شد بسیار است آن مهر را در نهاد بر زمین افتاد پیش شمس بار شاه در خاک سپرد خون قنار شاه چون شد از فراق و خلاص آنچه آن یک گفت آن دیگر شنید نارسیده من هم چون شرح آن چون سر سوختنست اینجا بگاد گر چه سوس بر زبان پیش آید کردی ای عطار بر حلقه شمار از تو بر عطر هست آفاق جهان شعر تو عشاق اسیر مایه داد این مقامات هیرانی است و چنین میدان که جان شاد بپاید دل و دل تو چون شد گام زن	بس بزاری گشته من آمدی تا چه مشتوق خود را گشته ام ز آنکه بد این جمله با خود کرده ام رحمتی کن بر دل حیران من خون جانم چند ریزی ای کسی بیتو من کن زنده نام و جهان تا کن در خونهای تو نثار می نیارم خواست عذر گناه بای تا فرقم درین حیرت خست ز آنکه من طاقت نمی آرم دگر اشک را بجهت شکایت در رسید پس فرستادش بر شاه جهان همچو باران اشک میبارید زار کس نمیدانید عجب ای چون فغان هر دو خوش فغان در ایوان جان کور دید آن حال گوش کشید تن زخم چون مانده ام و طریح جان جز خمشوی دی نیست اینجا بگاد عاشق خاموشی خویش آید وز تو در شورند عشاق زمان عاشقان احوال من پیرایه داد یا که دیوان مهر گردانی است ملک بهم شد نیز سیدان ناپدید مگر نه گوی بهر بر کام زن	بسی چون هر کوشک خود کردی در زنگر آخر کجائی ای پسر من چنین حیران غمناک از تو ام گر چقا دیدی تو از من بوی فغان ست بودم کین خطا بر من بیتو چون یکدم سر خوشتم نماند می ترسم من ز هر کس خوشتر کاشکی حلقم بر بندد به تیغ می ندارم طاقت بار فراق همچنین میگفت تا خاموش شد چون زنده بگذشت در و باد شاه آمد از پرده برون چون ز میخ چون بدید آن ماه را شاه جهان هر چه گویم بعد از آن بگفت نیست بعد از آن کس واقف استرار من کیم آنکه شرح آن دهم گر اجازت باشد از پیشان مرا نیست ممکن آنکه باید بگزبان این زبان با سخن کردم تمام کردم از عشق علی الاطلاق زن ختم شد بر تو چو بر خورشید نور از سر روی بدین ایوان شد گر نیائی از سر روی در او تا نگرود نامرادی قوت تو	انچه من کردم بدست خود کردی خطا کش در آشنائی ای پسر خاک بر سر بر سر خاک از تو ام تو وفاداری مکن با من جفا خود چه سود از این خطا بر من زندگانی بکند و دم بشم نماند لیک ترسم از جفای خویش من وز دلم گشتی این درد و دین چند سوز و جان من از اشتیاق در میان خاموشی بهیوش شد بود پنهان آن وزیر آن جایگاه پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ می ندارم تا چه گویم وصف آن هر چه در قهرستان آهسته است ز آنکه آنجا موضع اغیار نیست در دهم آن شرح خطا بر جان هم زود و فرایند شرح آن مرا جز خمشوی که بر تیغ زبان کار باید چند گویم و السلام نافه اسرار هر دم صد هزار
در خاتمه کتاب			
از تو بر عطر هست آفاق جهان شعر تو عشاق اسیر مایه داد این مقامات هیرانی است و چنین میدان که جان شاد بپاید دل و دل تو چون شد گام زن	وز تو در شورند عشاق زمان عاشقان احوال من پیرایه داد یا که دیوان مهر گردانی است ملک بهم شد نیز سیدان ناپدید مگر نه گوی بهر بر کام زن	کردم از عشق علی الاطلاق زن ختم شد بر تو چو بر خورشید نور از سر روی بدین ایوان شد گر نیائی از سر روی در او تا نگرود نامرادی قوت تو	انچه من کردم بدست خود کردی خطا کش در آشنائی ای پسر خاک بر سر بر سر خاک از تو ام تو وفاداری مکن با من جفا خود چه سود از این خطا بر من زندگانی بکند و دم بشم نماند لیک ترسم از جفای خویش من وز دلم گشتی این درد و دین چند سوز و جان من از اشتیاق در میان خاموشی بهیوش شد بود پنهان آن وزیر آن جایگاه پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ می ندارم تا چه گویم وصف آن هر چه در قهرستان آهسته است ز آنکه آنجا موضع اغیار نیست در دهم آن شرح خطا بر جان هم زود و فرایند شرح آن مرا جز خمشوی که بر تیغ زبان کار باید چند گویم و السلام نافه اسرار هر دم صد هزار

در و حاصل کن که در مان مده	در و در عالم داروی جان بود	در کتاب من کن ای مرد راه	از سر کبری به شعر من نگاه
از سر دردی نگین و فرم	تا نیک صد مرد ار با درم	گوی دولت آن بر دنا پیشگاه	کز سر دردی کن این نگاه
هر که زین تعریف من بوی نید	از سبیل ساکنان موئی نید	در گذر از سادگی و زاهدی	در دایه چاره افتادگی
هر که در ویت فراموش ببا	هر که در مان خواب و جانش میا	مرد باید نشسته و بنور و خواب	نشسته کو تا ابد نرسد باب
هر که زین شیوه سخن دردی نیت	از طریق عاشقان در کو نیت	هر که او بر خواند مرد کار شد	وانکه او در یافت بر خور شد
دل صورت غرق گفتار آمدند	اهل معنی مرد اسرار آمدند	این کتاب را پیش تا ابد	خاص را داده نصیب تمام را
گر چه سخن افسرده دید این کتاب	خوش بنون آمد چو آتش از جفا	نظم من خامه تی دار و عجب	زانکه مردم پیش سر نشسته نصیب
گر بسی خواندن میر آیت	پیشگی باز خوشتر آیدت	زین عروس خانگی در عروزار	چو بتدریجی نیت پرده باز
تا قیامت نیز چون من بخود	در سخن نهند قلم بر کاغذی	بستم از بحر حقیقت جانفشانی	ختم شد بر من سخن اینک نشانی
گر شنای خوشنیتن گویم بسی	کی پسندد آن ثنا از من بسی	ایک نصف خوشنیتن قدر	زانکه نیم است نور بر من
حال خود سرتیبه گفتند اندک	خود سخن جان داد بدیشیکه	انچه من بفرق قلم نشاند ام	گر خامه تا قیامت مانده ام
در زبان خالق تار و زشتار	یا در کرم لب بود این یادگار	گر بریزد از جام این نه دانه	کم نکرد و نقطه زین تذکره
گر کسی ساره نماید این کتاب	پس براند از در پیش از حجاب	چون با سالیش در این یادگار	ورد عا گوینده را گوید دار
محل فشانای که نام زین بوستان	یا در آیدیم بنجر اید بوستان	هر کی خود را دران نوعیک بود	کرد غنای جلوه و گذشت بود
لاجرم من نیز چون رنگین	جلوه دادم مرغ جان بر چنگین	زین سخن گفتن عمر و راز	یک نفس بیدار دل گرد و برار
پیشگی و ایم برای کار من	منقطع کرد و غم و تیار من	بسکه خود را چون چراغی سوختم	تا جانی را چو شمع افروختم
هر چه شکافی شد از دو دم مانع	شمع خلدم تا کی از دو دم مانع	روز خود در وقت و شب بخت	را تشن ل بر جگر آیم نمائد
با دلم گفت که ای بسیار گوی	چند گوئی تن زن اسرار جو	گفت غرق آتشیم عجب کم	ای بوزم ز نیکویم سخن
بهر جام میزند صد گونه خوش	چون توانم بود یک ساعت خوش	بر کس غم نمی آرم بدین	خوش باشم دل سپارم بدین
گر چه از دل خالیم از در دین	چند گویم من نیم من مردان	گر بهد فائده پیوده گیت	کارم در می از منی پالوده گیت
دل که او مشغول این پیوده شد	ز دین پیوه چون فرسوده شد	می باید ترک این تبار کرد	ز نیمه پیوده استغفار کرد
چند خواهم جان در جوش بود	چون بزرع افتاد آن نامی بود	وز نزع اوقاد و دانی می	بافتشاندن باید عاشقش بود
چون بزرع افتاد آن نامی بود	گفت اگر فائده من پیش این	کین شنبه گیت چون در دست	در سخن که کردی عمری تلخ
گو سخن را نیک گوئی در بود	این سخن نگفته نیکو تر بود	کار آمد حصه مردان مرد	بصده گفتند اند نیست در
آنکه بر کارست مست خود خوش	وانکه بر کارست از نقش خوش	گر چه مردان در دین بودی ترا	انچه میگفتیم یقین بودی ترا

زاشانی چون بت بگلکویت خوش خوشست عطار اگر افسانه بسکه مایین خون فردا استیم چون نخواهد آمد از من بیکار جز بخت باید ز پیشانیست خواست بیخ نشود او که زو فرزند چون ببرد اسکندر اندر راه دین تا تو بودی پند میدادی هم پند گیر ایدل که گرد آب بایست در میان عاشقان مرغان در پیش مرغان آن کسی کسیر خست تا انان حکمت کردی فرد تو کاف کفر انجا بخت المعرفه لیکن علم جلد چون به زند شیخ دین چون حکمت یونان تا بسکه گوئی تو ای عطار حرف تا تو هستی با نعل هر خسته گفته من به بر تو بس بود آخر مرغان کار او کردی سید صدیقی را گفت آن مرد کمن گفت خوش آید زانرا بدم گردارم از شکر جز نام بهر جان بگرد پاک از بیگانگی از حماقت ترک دولت کرده ام می ندانم تا شود این کار راست	هر چه میگیم ترا افسانه است خواب خوشتر است تو خوش گفتی بسکه زین خوان گرسنه بختیم شستم از خود دوست رفیق در کنا کین بیت من بخوابد شست اینهمه بشنود و یکدم بر نشد حکایت مردی که روزی وقتا را رسطا طالیس ز آمد آمد پند حال ز پند قال من زبان منطق مرغان بستم جمله را شرح و بیانی دیگر است کی شناسی دولت و جانیان هر که نام این بر دوز راه عشق ز آنکه ز پرده شود از کفر باز گرازان حکمت دل فروخته حکمت میر به دست این مرد از وجود خویش بیرون آی یک تو فاش شو تا همه مرغان راه گر نیم مرغان راه بیخ کس	تو بخت از نا زهر چون کشتی بسکه مادر و یک و غل ریختم بسکه گفتم نفس را فرمان نبرد رحمت کله چو دریا بدر نفس چون هر لحظه فریه تر شود تا نمیرم من بعد زاری نزار ز آمد آمد پند حال ز پند قال من زبان منطق مرغان بستم جمله را شرح و بیانی دیگر است کی شناسی دولت و جانیان هر که نام این بر دوز راه عشق ز آنکه ز پرده شود از کفر باز گرازان حکمت دل فروخته حکمت میر به دست این مرد از وجود خویش بیرون آی یک تو فاش شو تا همه مرغان راه گر نیم مرغان راه بیخ کس	تا منست افسانه میگیم خوشه بس که کرد خلق خوک او بختیم بسکه درمان کردش درمان بخت در جوار حق پس آوار دما نیست دوی آنکه او بهتر شود او گیر و پند یا به زب زینهار ارسطا طالیس گفت به شاه دین کین همه نقش است با نجل کمال تا تو گفتم فخر کن ای بی خبر ز آنکه مرغان از آسانی دیگر است در میان حکمت یونان نیست در یونان دین آگاه تو توانی کرد از کفر احقر از کی چنان فاروق بر هم خنجر خاک بر زبان نشان زرد دین خاک شوا از سیتی در روی خاک ره دندت در بقا تا پیشگاه زکرا ایشان کرده ام سبب قسم من این ننگان دردی سید چند از مردان حق گوئی سخن خوشد کم کین قصه از جان بستم عقل را با این سخن بیگانه است چند کم تا کرده جویم ای عجب هم بخود زار گناه خود نخواه که چنین متفرق اشعار
---	--	--	---

گر مرا در راه او بودی مقام	شین شعرم سین گشتی رام	شعر گفتن حجت بجا صلی است	خویشتن را بود کردن جایی است
یک خنودم درین گفتار	گر شدم گوینده اشعار	چون ندیدم در جهان مجرمی	هم بشعر خود فرو رفتم بے
گر تو مرا از جوی باز جوی	جانفشان خوگر می را ز جوی	ترا کس خون سرشک نشاند	تا چنین خونریز حرفی مانده ام
گر شام آبی بجز شرفین	بشنوی قهوی خون از درون	هر که شد از زبردت درمند	بس بود تراش این حرف بلند
گر چه عطارم من تریاک ده	سوخته دارم جگر و شک	چون زنان خشک گیرم سرفه	تر کنم از شور بای چشم خویش
هست خلق بپنک بس خیم	لاجرم زان به خرم تنها جگر	از دلم سرفه را بر زبانم	که گس جریل را همان کنم
چون مرا روح القدس بکاست	کی تو اطمینان هر بدست	من خواهم زان هر ناخوشش	بس بود این ناغم و ناخوشش
شد انداز القاب جان افزای	شد تواعت گنج لایق تاسی	هر تو اگر کاینچنین گنجیست	کی شود در دست هر شکست
شکر از در کرد یاری نیم	بسته بر ناسزا واری نیم	من ز کس دل کجایندی نیم	نام هر دوی خداوندی نیم
ز طعام هیچ غلام خورده ام	نی کتابی از خلص کردم ام	هست عالمی که در دست است	توت جسم توت روحم است
پیش خود بردم پیشیان مرا	تا کی این خویشتن بنیان مرا	تا ز کار خلق آزاد آدم	در میان صد بلا شاد آدم
فارغم زین زهره بدخواهیک	خواه نامم بد کند و خواهیک	من چنانم روز خود در مانده ام	کز همه آفاق دست افشانده ام
گر درین دور دوس بشنوده	تو سببی چنان ترا ز من بود	جسم و جان فشانم ز جان و جسم	نیست جز در دور و دوری شمع
راه چندی وقت بچای مرگ	در گفتار یک سینه در وقت مرگ	شیشه از آنکه از من	زنده بر جیده ام هر کفن
از جوی خلعت کنی که کرده ام	پس زان شستی بجا صلی کردم	شیشه از آنکه از من	زنده بر جیده ام هر کفن
اولم زان اشکین فسله	آخرم آن شست زیر سر	چون چنین کرد تا آخر من	ای دریا سیر بر نوشت ام
آن کفن چون بر خیزند	ز دوشم کنند آنکه بنجا	سایه ز خورشید بید وصال	می نیاید اینت سودا کمال
دانی این نذر و دریغ از بهر	پشت بابا تو انست بریت	هر که او بهند درین اندیشه	والین بهر چه اندیشه دیگر
گر چه پیش این محالی آشکار	جز محالی اندیشی او نیست کار	سخت تر نیم بهر دم شکلم	چون پرواز دازین شکلم
نهر که شد از زبردت درمند	بس بود تراش این حرف بلند	نی مرا هر از دوشم شکلم	نی مرا هر از دوشم شکلم
کیست چون من فرو و نهامان	خشک لب خرقه بدریا مانده	نی به تنهایی صوری یکدم	نی ز دل از خلق دوری یکدم
نی ز بهت میل ممدوی مرا	نی ز خلقت خلوت سومی مرا	نی دل کس نیل خود نیست	نی سر نیک سر بد نیست
هست این احوال من بدو	همان کان پرواز از خود	نی تقای سینه و سان مرا	نی تقای سینه و سان مرا
حکایت آن پاک سینه که گشت سی سالست که عمر بخود میگذارم			

پاک دینی گفت بی سالی چون بود آکس که او می گفتم گاه می گفتم چو ابرو بر نو بهار کی بود هرگز درون سینه راه انچه کردم آنچه گفتم هیچ بود چون توانستم ندانستم چه سود	همچو اسماعیل از خود ناپدید کس نداندا درین حقیقت و تعب از فروغ شمع می میخروشید در غم چو گمان چو کوئی هیچ جای دید ریخانیست از کس نایم این زمان جز بحر و جز بیچارگی	آن زمان کور ایدر سیر میرید عمر و چون میگذازد و در شب می نه بینی در سیر او آتش می ندانم هیچ از سرتابیای عمر صانع گشت در بر کاریم می ندانم چاره جز بیچارگی
---	---	---

حکایت دیدن جو انمردی شملی را در خواب

چون بشد شملی از نجای خراب چون مابین خوشترین و شومین خاتمی چار کارا بر سر ترا تی تخی بهدولتی بجا صلی هر چه کردم بجا تاوان آمده من بکافرن سلطان مانده دره تنگ گرفتار آمده بنده را گرفت زاوران بر که دیوانی شکست حساست	بعد از آن در پیش جو انمردی ضممت نو بهار و جو من همچو مورنگ و در جابم ترا بنیوانی بقراری بیدگی بر آن لبم سبایان آمده در میان درویشان آمده روم بود و بر انداز آمده می نیایم ز شکسته آوری کونیای که در غور این برکت	گفت حق با تو چون بخت و خدایت آمد بران بجا گیریم من نمیدانم که از ازل چه ام بهره از غم تا برده داشته صورتی نامانده بی گم شده مانده سرگردان و مضطربم درین راه افتاد با راهی شکسته همه را شکست شست بیوان کو بر و کو را بر با رفیقت
---	--	---

عجرو افلاس آمدند اینجا متاع نزدی میرفت پیری را بهر هر که که آن نقد حالی را سوال بر کشید آبی دل پاک و برفت یار لب شکسته آه بسیار گفتم پاک کن از آه حسن جان من ره نایم باش دیوانم بشوی عمر و اندوه تو بر دم بسر	دیدان و روحانیان مکتبی گفت چیست این نقد بر گویند ریخت اشک گرم بر خاک و بر گزارم هیچ این بار بخت پیش روی از شکست من دیوان از دو عالم خسته جانم بشوی کاش که بر دیم صد عمر و گر	بود نقدی بیک آنج در میان هر دو دواش گفت ایچ و راه ماکنون از شک گرم و آه سرد چون دوا می دوا اینجا شکسته سیر و کم راه و ره نایافته بی نهایت در دوا درم ز تو تا دوا دواست بر سر می بردی
--	--	--

مانده ام از دوست خود اندر جزیر	دست من از دستگیر من گیر	مانده ام در چاره و زندان باقی	در چنین جای که گیر و جد تو نیست
هم تن زندانیم آلوده شد	هم دل منت کشم فرسوده شد	گرچه پس از ده روز راه آمدم	عفو کن که ز حبس نگاه آمدم
بوسید مننه بامردان راه	حکایت ابو سعید باستانی در خانقاه	تا درون خانقاه آشفته دار	پرده ناسازگاری ساز کرد
مست آمد شک ریزان بقیار	ایتاد از روی شقیقت بر سر	گفت بان ای مستایحکام شبنم	از چه بیاری بمن ده دست خیز
شیخ کو را وید آمد بر سرش	نیست شیخا دستگیر کار تو	تو سر خود گیر و میروم و دار	سفر در برده مرا با او گذار
مست گفت ای حقیقانی از تو	مور و رعد را میری آمدی	دستگیری نیست کار تو برو	نیست من در شمار تو برو
گر زهر کس مشکیری آمدی	من گشت از در و در و در و در	ای همه توانگر یمن تو باش	او خدا و من مشکیر من تو باش
شیخ در حال او قفا و از در داد	مانده ام در چاه زندان تو	هم تن زندانیم آلوده شد	گرچه پس از ده روز راه آمدم
آنغریز گئی گفت فرود از بجلال	غرق او بارم ز زندان آمده	روی اندام که نفروشی مرا	چون نهان گردم در خاک و
چون نظام الملک برزخ او قفا	خانقاییار بجهت آنکه من	چون خریداری تو کردم بی	دردم آخر خریداریم کن
یار بگامم یاریم و در قفس	چون سلیمان کرد با چندین سال	گفت بر کوئی بفرست تر	و ای پی خشتی که پیوند بجاک
روی اندام که با چندین گناه	تو کریم مطلقه ای کردگار	حکایت ابو سعید حمصی در حمام باخا و دم	در گداز از هر چهره و در گداز

<p>بوسید جیدینه در حمام بود شیخ را گفتا بگو ای پاکبان این جوانی بود بر بالاسی او خانقا پروردگار است قائم مطلق توئی تا بذات چون بتوفیق تو نبوشتم کتات منت نیز در او حمد بنیاد دل که طوطی شکر خوان شد بس مرصوفی نهایت از خدا آنکه باشد این درویش عالم از سر لطفی بسوے او نگر حق تعالی از درد در گذشت در صفا و ذوق در آسایش</p>	<p>تأییدش اقتاد مردی خام بود تا جوان مردی چه باشد در جهان تا بخش اقتاد اندر پامی او باو شاکا کار سازان در جوان مردی بنیانی در صفت هم سپاس او شکر آشکار سست عشق غنچه خجسته باو بر جان رسول مقربی مرحم در درد دای جان تا به بند روی تو در او نگر و اتفاق ختم این نسخ بر او و بدیدم خوشوقت را بنفشه گفت عطا را ز بهر دردان سخن</p>	<p>شیخ شیخ آورد و با بازوی او شیخ گفتا شوم پنهان کرد چون بنادانی خویش اقرار کرد چون جوان مردی خالق عالم شوخ و بشیر می را در گزار جان مادر بوستان حمد تو در مقام مجر حیران آمده آن قصد فطمت الشکر و یاد جان بکلی شفته در کار است پنهان دل در تحیر فرو بود روز سه شنبه وقت است پانصد و ششاد و سه گشته کر تو هم مردی بخیرش یاد کن</p>	<p>جمع کرد آنجمله پیش روے او پیش چشم خلق نا آورد دست خویش خوش شد قاعیم تنغا کرد هست اندر یابی فصاحت شنیده شوخ و پایش چشم ماسیا ختم شد و اندام علم بالصواب والله مست از صفات محمد تو هم سر نکشتش بر ندان آمده و ادلا تسو بسوز در و داد اسی رسول و تشنه دیدار است گاه اندر حمد و گاهی درد بود میتیم روزی بد از ماه خدا هم ز تاریخ رسول فو الجلال</p>
--	---	--	--

خاتمه لطبع

شکر خدا راست که هر عود و علاست زمین بان خوش آمدان و گلش کفرنی جلوه فروش نازت و بختی آنکه گوش اختیار کن بلجواب
فیض نصاب و دستبوی تازه کرم باغ صوفی مشربان صفایه منظر طبع و طبع باوقار حضرت فریدالدین عطار که رسالت
عجیب و متعالیست خرب بر حلقه علم مصنف از پیش فرموده سرپای ایجا از تعریف نموده در شهر فیض بهر بهر و گایه باز به کارخان عالی کشته بیانی
رشته که بر عطار و جایگاه و اثره نام و نام و فرمایده عصاره و حیات از قاعده بوستان حشمت مودت نو با و چه چن از شوکت عدالت بکات من با هر خوشگونی
ساد و نامیزان باب فاضله نمود و معاهده معامله سر کن بهر صاحب حشمت بیابان صاحب باب نعمت بانی مبابی بجم سالک سالک بجم عارج
معارج عطا صاعده و عاصمه صیدین آرزوی دعا صیدین خواستار طبعین ملاذ الحاصرین فرخ تمام و دیده تاجران خود الا عصار
آبایی علوی و اصوات غلیظ از نازد کار کار مدوح اصناف و کار نامر منشئی نعل کشور نام بر شوقی دل با نمانده صحت بلیغ و بلازمه
سعی ترقیم و طبعی غیرت در ناگسست طبعی و صی ماه شمالی مسئله هر سه آرزوے طالبان بهر شاخ مراد بگفت بینه کرد

